

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232147

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کتاب کرشمات

بسم الله الرحمن الرحيم

در تمجید توحید حضرت خداوند غرایم

که از کاف و نون کرد کیتی بر پای	سپاس از خدا ایند زینهای
نش انجام باشد نه آغاز بود	کجی شش نه یاز و نه ابتاز بود
سر چرخ کردند بر پای از او هست	تن زنده و در جهان جای از او است
همه هر چه بدخواست دانست و دیده	از آن پیش کاورد کیتی بدیده
نه دریا بخار و نه جو رشید رنگ	بگردون شتاب و زمامون و رنگ
روان داد و تن کرده روزی شربت	وی آورد نیک و بد و خوب و زشت
نشانت برستیش هر چه هست	چه ناری و در روشن چه بالا و پست
نه دید اگر گردن توان کو کجا هست	نه جانی تهی گفتن از وی رو هست
نباشد خبر آن کو بخار و نه رسمی	نکاری کجا کو هر آرد اسی
نخوید ستاره مگر کام اوی	که هستند چرخ و زمان دایم اوی
نه اندیشه بشناسد او را که چون	بزرگش تلخ بد و خوشم اندرون

چراغیت پیش روان از خرد و دل ره نیوان ز نورش برود
 روان است تو مژده از بهشت که هرگز نه فرسوده گردند زشت
 جهان را نه بر بیهوده کردند تو را تنی بازی آورده اند

در تحقیق گوید

مخمنای این دنیا باشد کزاف بدان کز چه ایزد جهان آفرین
 چرا باز تیره کند ماه و تیره دم صورت شناس و اینک مختن
 همان گشتن مرکب روز شمار زمان گیت بنگر چرا سال گشت
 تن و جان چرا است از کار آمدن همه هست و درین فریایان بهیست
 اگر گز اگر راست گوینده اند بیروان بدین ره توان یافتن
 بدو نیک راه رو پا داش هست همه بند کاینم در بند او
 ره و هریان دور بکن زلاف همان چون بشش روز که بود
 فلک در نور و چونامه دیر روانها به تنها دور این مختن
 زمین را که سازد بدل کرد کار الف نقطه چون بود چون دال گشت
 چه افتاد نامش بر دو یار آمده و یک آنکه از کارها حکم کسی هست
 همه کس ره راست بگویند که کفر است از انروی بر ماختن
 خنک آنکه جان از خرد روشن است خنک آنکه دارد ره پند او

در لغت و منقبت و حکایت گوید

شنا باد بر جان پیغمبرش بدو داده او از پیغام خویش
 دل و دینی از دیوبلی بیم کرد ز مامون بخرج برین شد
 محمد فرستاده و رهبرش پیوست بانام او نام خویش
 مه اسبان را بدو بیم کرد سخن گفت بر عرش بر دو کا

نمود آنچه بایست بر خوب داشت
 پس از او پس بر نداشت دیگر
 بگوید خط و ناست که در کار
 رسد از آسمان هر چه میزد
 جهان ای شکفتی به مردم نکونست
 خود بجا نوبه ز مردم ندید
 رد و وزخ و راه خرم بهشت
 آخر زمان مهدی آید در
 کند ز مردمین آوران آشکار
 شوند از پس مهدی اندر کار
 چو بستی همه در مردم از اوست
 که مردم تواند به یزدان رسید

در صفت آدم

زمین نازد از مردم راست است
 مردم فرستاد پیغام خویش
 بدو واداشت اعیان ز روی هنر
 سپهریت نو بر تار و پیا
 چو گنجی است خوب تر پیکری
 مر این گنج را هر که یابد کلبه
 جهان گردن از بهر او خواست
 ز کسیستی در خواند به نام خویش
 بدین پیکران کون کون جان
 جهان نیست کو یک رونده ز جا
 در آویزوی کو هر از هر دری
 دراز نیر وانشش آید پدید

وله

به بینه زانکه سرشت آب خاک
 یکی دینی زود نسوخته
 تحت آسید ساز و هر دو جهان
 بر آن آفرین کن که این کار است
 سرایت کیتی کشاده و دور
 نماند کاید ایدر بمسازد و راز
 دو پرده در این گنبد لاجورد
 دو کیتی سخا زنده یزدان پاک
 نهان دیگر و جاودان بودنی
 بین اندران است کار و نهان
 کجوتر ز هر چیز که داراوست
 کمی آمدن راست شدن را و در
 نه آنرا که رفت آمدن هست باز
 بلند و همی که سیه گاه زرد

ذکر شب و روز

بازی بهین زین دو پرده بر
 دو گونه همی دغم زند سال و ماه
 بدین هر دو دم کو بر آرد بسی
 اگر سالیان از ملک ستران فرو
 باغ و در ماند از بستگری
 چو دریا ست این کسب نیکو
 شب و روز در وی چو دو موج یار
 چو بر روی سیدان پر زده زار
 یکی از بر خنک زین جناغ
 یکی آخت تیغ زین زبر
 نماید کبی ز کبی از بیم پشت
 جهان جمله که کرده تا زنده سینه
 کبی آید آن ز بخی و تا خست
 دو گونه است از ایشان نشان کرد
 ز کرد و ز نک سبایشان براه
 نه هرگز بود نشان به هم ساختن
 کسی را که سازند از جان کنند
 که بای کسی بکار اندر اند
 بتزبیر نپزدان شده کار کرد
 خیال آرد از جفا و کوند کون
 یکی دم سپید و یکی دم سیاه
 شمار و ماسر آرد بهی
 در آن خرابیها کنی گونه کون
 کزین در در آئی و ز آن بکندی
 جهان چون جزیره میان نشو و
 یکی موج از زرو دیگر زتار
 دو جنگی سوار این زروم آن زنک
 یکی بر نوندی سیه تر ز راغ
 یکی بر سر آورده زین سپر
 که زینان و آن زرد خنجر پشت
 که اندر زنک و که اندر گریز
 ز بهین سپر خنجر انداخت
 یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
 سپید است که سوی ماله سیاه
 نه آسایش آرد از این تنگستن
 بگو بندش از زیر پایه نوند
 ز کرد و ز نک بگردان مصار اند
 چو زنجیر پیوسته در یک و کر

در ذکر عتصا

چهارند یکمن زمین چها
 بهر یک درون از بهر دستبرد
 و نسیکن چو کردی خود در بهمنون
 سه روزی از آسمان اندرست
 شب از سایاوست کوهر کران
 بزرگان و پیغمبران خدای
 بر آن صحن کز ایزد آورده شد
 همان آب و آن آتش و باد نیز
 زمین است چون مادر همه جوی
 بچه گونه کون سلق چندین هزار

نکار آید از گونه کون صد هزار
 بدیدست چند آنکه نتوان شمر
 ستایش زمین است زیشان زو
 ولیکن زمین راه او را در است
 به بینی درو بر سپهر آفران
 همه بر زمین داشتند جای
 بر او بود هر دین که گسترده شد
 بدل از زمین راست تار تخمیز
 همه رستنیها چوپستان او
 که شان پروراند همی در کنار

درد کراض

زمین جای آرام هر آدمیست
 زمین آمد از اختران بهر من
 هم او عرصه کاهیت شیب فراز
 چو خوانیست کازیرد بر او هزاران
 نه هرگز خورشعش بر دوزخ هم
 زمین متبلد نامور مضطرب است
 که آتش به آمد بر مغچه پاک
 همیدون نموز و دیش چاکرت
 زرو کوهرش این نثار آورد

همان خانه کرد کار اندر میست
 هم از هر سدا رکان چرخ بلند
 معلق جهانیش گسترده باز
 بی اندازد آرد همی میربان
 نه جهانیش را کرده ابنوه خم
 از او روی بر کاشتن نار و است
 از آتش بدالمیس و آدم ز خاک
 بهارش مشاطه خزان زرگر است
 ز دینار و در آن نثار آورد

دربهار خزان

یکی ز رفتش و به خشنوی
 یکی شاربافه ش میهن روی
 همش عاشق است ابر باد و رویشک
 کتش از دیده نیرمان بشوید اشک
 کبش ساقی و کارانش بود
 کبش خیر و کبه سایبانش بود
 جهان چو نش مردم نباشد کم است
 زمین را پر ستند هم مردم است

در تحقیق کوهر جان

منان دان که جان بهترین کوهر است
 نه زین کیستی از کیستی دیگر است
 در فتنه شمع است از جای پاک
 فتنه در این شرف تاری مغان
 یکی نور بینای تابنده کی
 پذیرای بیداری وزنده کی
 نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
 نه از جای بیرون و نه جای گیر
 سپهر برین بسته بند اوست
 جهان ایستاده پیونداوست
 نشان از نثار است لیک آشکار
 همی بر کرد و کونه کونه نثار
 کند در جهان هر چه رای آیدش
 رسد در زمان هر کجا بایدهش
 به میندت و دیدن و راروی نیست
 کشد کوه و همسنگ و یکوی نیست
 تن او را بجز دار جامه است راست
 که کر فکند و ریوشد و راست
 بجان بین کرامی تن خویشش
 چو جامه که باشد کرامی به تن
 منت خانه دان بساغی درون
 چراغی روان زندگانی ستون

صفت جان تن

فروخته تر نخانه نجیب چار
 چراغ اندران بسته قندیل وار
 هر آنکه که زنجیر شد بست بند
 ز هر گونه ناکه زنجیر دگر زند
 شود خانه ویران و پرموده باغ
 بیفتد ستون و بمیرد چرخ
 از آن پس چه پیکر به کوهر سپرد
 همان پیش آید کز امید رسد

چو دریا هست کیتی که اورا کنار
 زرقن زربش نیست زنی جای خوش
 توشتیش دین و دیش توشتان
 و کر نه بدان کس نداند رسید
 که ت جان که ایست پس و او کن
 ز تو هر چه توانی ایزد نخواست
 سپندار جانز که گردونه سپهر
 تباهی بچسبی رسد باگزیر
 سخگوی جان جاودان بودیت
 از این دو برون نیستش سرشت
 کی چاره جستم همی از محبت
 چو فراموش رفتنم را نوید
 بد رفتن بود خوشدل شادون
 مهی بد داد و بنیان دین

بر این شرف دریاست جانز که
 مگر گشتی توشت سازد ز پیش
 رو راست باد و خرد باد بان
 در این شرف دریا شود ناپدید
 ز زردان و باد افرواشن دکن
 توان کن که فرمودت از راه راست
 که هرگز نچیز او نبرد و نه نرسد
 که باشد بگوهر تباهی پذیر
 نه گیرد تباهی دفسر سودیت
 اگر دوزخ جاودان در بهشت
 که نامم شود زو بکستی لبند
 و مندان دو یک سیاه و سپید
 به نیکی کند هر کسی یاد سن
 که انگاه دستور شاه زمین

در صفت و سیران سلطان بودلف شیبانی

نوشت است بخت از پی کام خویش
 بفرش توان رفت بر شتر ملی
 بعد شکر اندر که زرم و نام
 به گمازیک روز نزدیک خویش
 بسی یاد نام نگورانده شد
 بس گفت فردوسی پاک مغز
 به نهان گیتی بیارسته است

بدیوان فرنگ اونا نام خویش
 بنامش توان بست دیو و پری
 نرسید باید ز کس کو که ام
 مرا آن کور او بنشانند پیش
 بساد قرباستان خوانده شد
 بداد است داد سخنها می خنجر
 و زان نامه نامم کو خواسته است

چو او در سخن چاکست اندیشه
 بنظم آرخرم مکی داستان
 نمانی کنه دادند هر جای کنج
 نه ایشان نه کس بهره برداشتند
 بمانی که هرگز نبرد و نه بمان
 هم از بر که فتن نخبه دکی
 که از لیوه هرگز نبرد و نه بمان
 بهین چپه از او نام نیکوت بر
 که زیباست رخساری گاه را

تو هم شهری اورا و هم پیشه
 از آن هرمان نامه باستان
 بسا نامداران که بردند رنج
 سرانجام رفتند و بگذشتند
 تو زین دایهستان نماند جهان
 همش هر کسی باید از آدمی
 ز دانش یکی باغ خشم نهی
 جهان جاودانه نماند بحس
 فرودم ز جان آفرین شاه را

در مدح فخر الملوك والسلاطين ابو دلف کوی

جهاندار ارانی پاکت دین
 ز نسل برهسیم پیغمبر است
 پناه است دادش گشتمدید را
 کند قهر او خشک باران ابر
 بچه فتح باشد در آغای مرک
 کند سحر سه در دیده سه کرد او
 سر تحت بخت جوان جای او
 کی هست دریای و دیکر سپهر
 در آن ماه تیغ و ستاره درم
 که را خواند جودش برست از نیاز
 چو خرج فرسنگ ماهانیت
 که سایه دهد سایه را پروی

ملک بود گفت شهباز زمین
 بزرگی که با آسمان همبست
 فروغست رایش دل و دیده را
 برو هم او دل ز غران شهر
 عقابیت تیغش که در مغز ترک
 ز سینی گشت لبای ناورد او
 ستون سپهر روان رای او
 دو دستش تو کوئی که کین مهر
 درین موهبا کو به وجود غم
 که را از خشمش فست در کلاز
 چو تاج او ز ملک را شاه نیست
 بهانیت در چرخ را فست روی

ز بيش مگردد مه نور زنگ
 تو کوی که برداشت ابرار دما
 چه و چند گيتي بدانتها پاک
 بگوهر گيتي و هم کر کري
 ز باران جوشن کند منع مين
 هفتي بارگاه در امانت زمان
 هم از مير محسود فرزنداد

بچوکان چو برداشت کوئی ز رنگ
 کندش چو کير و گردور
 ز چرخ برين تا باريسه خاک
 شهي ما يه شاهي و سدری
 ز دريا کند در رفت مع تن
 نه ملني ز خواهمسده و مسلمان
 جهان خرم از دست و ارنداد

سبب تالیف و نظم کرشاسب فرید

کلی نامه بد یاد کار از من
 ز خوبی و زشتی و شادی و غم
 ز مهر و دل و کینه سازی زرم
 بسی داند افرایش از میر کی
 کمانی که چون او بر دی نبود
 همه کار رستم بپا و آیت
 بر دوشش بار او بد ریافتند
 ز دوش و شستبانی بازند
 بختیش آورد و شهاب زیر
 نه گردش زبون کس نه افکنده بود
 کبر و آنچه دستان و رستم نکرد
 نه شیر و نه دیو و نه زار دما
 چو از پیش کویندگان برد کوی
 وز این در سخن یادناورده بود

بگرد اگر کرشاسب اندر جهان
 ز رفعت و نیرنگ و داد و ست
 ز نخب و گردن و فسی از می بزم
 که چون خوانی از مهروری اندکی
 ز رستم می چونیکه خواهی شنود
 که از دم کرشاسب یاد آیت
 همین رستم آن بد که دیو ترند
 نه شد ز هوامان بجز زگران
 زبون گردش سفند یار دیر
 سپهر اگر کرشاسب تا زنده بود
 بر دم و بچین و به بلند از بند
 نه کرک کوی به آمد از وی رما
 بشناسد فرود سی نفس کوی
 بسی یاد زرم لیان کرده بود

نهالی بدین رسته همزاد خست
 من ایدون طلبم بیاروم
 بیاد همسر کل کفانم بر او می
 برو سیوه دارشش آرم برون
 بسازم یکی بوستان جو آبست
 سکنش بر سر بر در کو یا بود
 بستانی ار آیم از خوش سخن
 بتانش از خرد زاده و ز جان پاک
 بیافم کی دیده شاهوار
 ز جان آورم تار و پودش فرا
 مرا جو سخن ساختن کار نیست
 زرادان همین شاه ماندست بس
 ز نیکو سخن مهبت پانده تر
 سخن همچو جان زان بخرد و کهن
 شد خشک و بی بار و پرده است
 مران شاخ را نو بیار آورم
 و آب سخن در نشا تم بر او پی
 کنم آفرین شهنش طنسون
 که حنند و ز خوشی برادی بهشت
 درخت کیا مشک بو یا بود
 که هرگز نکار شش بخرد و کهن
 ز دانش سرشته از آب خاک
 ز معنیش نکت و ز کو هر کار
 کنم حنم ویرا بر او بر طراز
 سخن مهبت لسیکن خریدار نیست
 خریدار از او بهت م نیست کس
 نه زان خوشتر و دل کشا پنده تر
 که فرزند جانست ز بیاسخن

ذکر خروج ضحاک و جمشید و افتادن بر البستان

سر اینده و بقان سو بد نژاد
 که بر شاه جم چون بر آشت بخت
 جهان زیر فرمان ضحاک شد
 چون گرفت کیستی بشا بهنشی
 که بارای مامر که دل کرد و رشت
 کرش جای در که بود چون پلنگ
 بخشکی جو یورش میبندید و ست
 ز گفت و کر معبدان کرد یاد
 بنا کام ضحاک را داد تخت
 ز بهر نامه نام حسن پاک شد
 فرستاد تزدشهان مالکی
 بگویند جمشید را تا کجا است
 و کر زیر آب باندرون چون پلنگ
 بر آید از آبش جو ماهی تبصت

پریو اگرشته ز مردم نهان
بدان تا ندانست نالش کی
به پیو دو در راه سپهر
بیامد ابروستان فراز
در دشت و کویش همه باغ و
زمین خرم آتش بیک خوش هوا
سپاهی و شهری یلان نبرد

کز آن همی شد جم اند جهان
بشهر یک رستی نمائی بسی
بدینگونه بدتا که گردیده
پس از در بسیار و رنج دراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
نهادش نکوتازه بر نو نوا
پراز پسیر و نبوه و مردان مرد

در صفت زیبائی دختر کونک شاه آمدن جم بهشت نبرد

شهی کش نباشد بصد شهریار
کز او تیغ فرنگ نیز ناک بود
پری را بر رخ کردی از دل بری
در ایوان نگار و مبدان هوا
دو زر کس کمانکش و کل درع پوش
دو زلف و دو رخ مشک کلناو
خرد را بر جان کومینده کنج
دو هفت و برج ماه ناکاسته
موار و سپندار و شمیر زن
زهر بد همی رسته زابلستان
شهر اندرون روی رفتن ندیده
سر کوهسار و زمین زر بهشت
رسیده بخورشید خوشه ز تاک
چکان از هوا هر کانی سرشت

در او خسروی نامور و شهریار
مر آن شاه را نام کورنک بود
یکی دخترش بود کز دلبری
بکاخ اندرون بت مجلس بهار
میش شکسای و شکر سفروش
شبتان کاستان بدیدار او
رو از ایهتمشاد بوینده رنج
شده سال آن ماه آراسته
ملی کشته مروانه و شیر زن
تبدیر آن دختر دستان
چو جمشید در زابلستان رسید
خران بد شده ز ابرو از باز دست
کشیده سر شاخ میوه نجاک
کل از بادیه ارغوانی بر شکست



بر سیب لعل و رخ برکت تر و
 زان دید بسیار بر گروخت
 و صحت سرو بن وید بید و پناه
 میان آبگیری به پناهی راغ
 خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه
 کی باغ خرم بد از پیش جوی
 می و میوه رو کو سازان زایش
 پرستنده سوی در سبک گرد
 جوانی همه پیکرش پیلوی
 رخ بر سرشته شده کرد و خوی
 کتیزک بخت دید و آمد و ان
 جوانی دژم ره زده بر در است
 ز کستی بدین در پناه همی
 بیاید بدر با کتیز کت به هم
 جوانی باین ایرامیان
 شده ز رو کلنارش از رو داغ
 بمانش و کلنار خندان نرند
 دو کویا عقیق کبر پوش را
 بی در سرشت و بد و شکفت
 بچ گفت کای خسته از پنج راه
 مکرزان پرستنده کام آمدت
 کنون کرباده دلت کرده راه
 اگر ای می داری و روی یار

تن شاخ کوثر و دم باد سرد
 بر آن جویبار زان آب که نشست
 زده نغز دکانی از مهر کنار
 شناور در آن آب هر کونداغ
 بر آسودختی در آن سایگاه
 در آن دختر شاه فرخنده خوی
 همی خورد می با کتیزان خویش
 ز باغ اندرون تهر و جم بدید
 فروزان از او فرقه خسر وی
 چو رلال آینه شک و می
 بچ گفت ای شهربانوان
 که کوئی بچ از تونس کو تر است
 سه جام می لعل خواهد همی
 بدید از در باغ دیدار بسم
 کشاده کش و تنک بته میان
 بگرداند ریش گرد و پزراغ
 بچو شد پولادشش اندر پرند
 که بد بند مر چشمه نوش را
 بیرون بخت و لشکر بفت
 در این سایگاه از چه کردی پنا
 که چون ویدیش یاد جام آمدت
 از ایندربین باغ خرم درای
 هست می بود همیت سیکار

جرم از پیش دانسته بدکار او
 بدگفت کاین ماه غم نمیت
 که زاد در جهان خوی زشت و نکوهت
 ب مردم خردمند نامی بود و
 خواستید از آتشی سوزید
 چمن در چمن دید سر و سهرهی
 رخ ناز با نیب شکر و کون
 کلی چون دل مهربان گفته پست
 تو تهمت سیه غرب پاشناک بود
 بمیرفت پیش چشم آن ستمری
 چو سهروی که با ماه کعبه بود
 سر کس در پای چیت کیشان
 رسید نیزی آتشی ز سر از
 کیانی نشسته تنگی دل پذیر
 کتیران کلخ و سر از آمدند
 پرستنده دختر باین خویش
 جرم اندیش از دل فراموش کرد
 زو و او را پس یاد کردن گرفت
 از او نک و آن بازوی و بز چهر
 ز نووی خوشاب بکشادند
 بجم گفت می دوست داری مگر
 جمش گفت دشمن ندارم من
 باندازه بهر که او می خورد و
 خوش آمدش گفت اگر دار او
 ز رازم مگر که شود بیم نیست
 بهر کس کمان آن بر نکند و هست
 که مردم به مردم گرامی بود و
 سوی بالغ شد دل به بیم و امید
 که انبار شمع ترنج و سپهر
 بر آن زخم تیغ و بر این زنگ خون
 و گر چون سخاوه زنگه آن دوست
 و یاد دل شب شبانک بود
 چنان در چمن همچو کک دری
 بر آن سه بر از مشک افسر بود
 خم زلف بر باد غم بر نشان
 زده کلاه ز رفعت از سر از
 کزیدند بر کوشش آب کیر
 همه پیش او در نماز آمدند
 خنیاگر آن جام می خواست
 سه جام می از دست او نوش کرد
 بآب مشکلی رای خوردن گرفت
 فرومانده بد و خست از روی مهر
 بر آینه خست شکر ز کوهر بقتد
 که چیزی جز از می نخواهی و گر
 تشکیده دل که نیامش نیز
 که چون خور و افرون بکا به خود

عروسی است می شادی آیین او
ز دل برکش می تف در دو تا
چو پید است و چون عود تن را که
کهر چهره گشت آینه چون نبید
دل تیره را رو شنائی می است
برادی گشت زلفت بد در در
بنجاموش چیره زبانی دهد
خورشش را کوارش می افروخت
تومی ده کوکابین چسان و چرا
خورش نه بر میهمان کوه کون
اگر چه بود همیشه زبان خوش زبان
همانکه کمان کرد دختر ز مهر

که باید خرد واد کا بین او
چنانچون بخارا ز زمین آفتاب
می آتش که پید است نشان اثر
که آید در آن خوب ز رشتی پد
که را کوفت غم مومسانی می است
کند سنج رخساره زرد را
بفرقت زور جوانی دهد
ز دل در و داند و بیرون کند
مهر بر پیش و بر کم و کا است
بکوشش کز این کم خور دزان قون
پز شکلی نه نقر آید از مسینان
که نیست تمبشید خورشید چهر

در صفت و تعریف بر هم گوید

هم اندر بر کله زر رخا روی
بر آور در امشکر کله لی
هوا ابر گشت از بنجو عبیر
پرستار صفت ز دو صد ماه رو
همه طوق دارد همه حلقه پوش
چه باباز و بازی چه بابوی و زیک
متوز از زمانی فنرون شکام
که جفتی کو تر چو ز کین تندرو
زرماده کاوان ابر یکد یکد

به بکار و را اسش گرفتند کار
ره چنگ با نفس ز ابله
بخندیدیم و بنامید زیر
طراز بتان طرازنده سوخته
بشمشاد مشک و بیجاده نوش
چه با عود و مجمر چه باتای چنگ
نیموده بد شاه بلماه جام
بدوار باغ آمد از شاخ سرد
بکشتی سکر شده کن و جملوگر

فردی هشتاد و یک کردن افراخته
 بهم سپرد و منقار برده فراز
 پر پریش بفرم آمد از روی خشم
 بخنده عفت یقین نقطه میم کرد
 ز ترک چکل خوست چای کمال
 از ایند و کبوتر شده جفت کبر
 چنین باغ آورد جسم کز خود
 ز آه و سخن پاک پر دخت کوی
 سزا آن بدی که نخستین کنون
 بمن دای این تیر و جرخ اندکی
 دلا رام رارخ پراز ششم و کی
 شدش دل خوش از مهر و خوشنود
 بیادش در جام جسم در کشید
 خدنگ از خم چرخ بر کرد شا
 خدنگ الف از خم نون و دل
 طیان ماده افتاد و نر بر پرید
 بدانت دل دارکان از جمند
 بش آفرین خواند بر نو و موثر
 بماند از کشاد و برش در سخت
 به بایسته دیای چین سخت
 کشاد از کجین بر کبوتر خدنگ
 ز تیر و کمان چون پیر دختند
 بشادی همه در کف رود زن

چو نالی دم اندر کلو ساخت
 چو یاری لب مار کبر و به کار
 ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
 شامناک در سپید و نیم کرد
 بجم گفت کی نامور به سمان
 که امست رایت که دوزم به تیر
 کشائی سخن این نه اندر خورد
 ترازو خرد ساز و پس سخت کوی
 مرا کردی اندر منرا آزمون
 کزین دو کبوتر بیگن یکج ۴
 سمن لاله شد لاله لولوز خوی
 نهادهش کمان پیش و پوزش فرود
 پس آید خراج را کی بزه بر کشید
 نزد بر کبوتر ز صد کام راه
 برون راند برد و غش بر و قال
 بجم بد آنجا که بود آرمید ۴
 بود پور ظهورش دیو بند
 بیادش یکی جانم می کرد نوش
 بیازید دست و کمان بر گرفت
 به اسوره سپید گرفت شیت
 پیش بر نشاند فرود و خست تنگ
 بنوی در بزم میا حنستند
 شکافه شکافیده شد از شکن

بت کلرخ از کار حبشید کی
بناشته سی در که پیوسته داشت
بفرودگان نیلگون پرنیان

در اندیشه رفته همخوردی
همی سفته بجاده رخنه داشت
بیازند و بخت اندر میان

آوردن دختر کوکب شاه صورت همیشه را نزد حبشید دیدن و صورت خود را

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه
دلش گشت دریای درد و درینغ
دو بحر عشق ز دور هر زمان رفته بست
بت مادر رخ گفت کای ارمبند
مگر نیز بانت دلارای نیست
دگر نامور گفت کای ماه روست
کرستن به سکنام ماسوک و درد
اگر چند جوئی و پلانی بس
بویره دو کس را بجشای و بس
کلی نیک دان بجزدی که جهمان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
بر این پرنیان زان دل شد ورم
زخوی بد چرخ ماندم شگفت
یکی زشت را کرده کجایان خدیو
قزون زین ستم نیست بر او مرد
زمین است آماج گاه از سان
ز زخمش میخسکانیم زار

که بر پرنیان چهره حبشید بود
و زرم گشت چند آنکه گردش نگاه
شدش دیده بر سان بازدهیغ
کمی بر شبیه ریخت که بر حبست
درین پرنیان از چه ماندی نژند
بیدار ما بشت رامی نیست
نه مردم بود هر که تندیشداوی
به از خنده ما به سکنام سرد
ز کستی نیایی بی اندوه کس
مدان خوار و بنجاره تر زان و کس
بماند زبون در کف الجهان
بدر ویشی افتد شود تیره بخت
که دیدم در آن چهره شاه بجم
که مهر از چنان پادشاه برگرفت
که از کف ما هست از چهره دیو
که بایدش خورد از فرومایه دیو
نشانه تن ما و چرخش کمان
بود زخم پنهان و درد آشکار

بگفت این و شد بر رخ این بخش زرد
 رخ و لب از درد شد چون زیر
 ز بادام بر ماه مر جان خورد
 بن گفت رازت بیاید شاد
 ز مهر تو دیرست تا خسته ام
 نثار تو اینک بچار من است
 همی گفتم از نرگسان سیاه
 جفا نذا رفتم از ترا جم هو است
 نه هر آموئی را بود مشک ناب
 چنین داد پانچ بت دل کسل
 اگر ابر دیدار گیتی فروز
 ترا دام دو و باز ماند بهر
 ز میونداری چه جوی کنار
 ننگاری ننگوایی بهشتی سرشت
 بخوبی بتان پیشکار رسند
 ز خوبی و خوی و خرد می ندیم
 بگفت این و کلرک پر زاله کرد
 دوزکس شده ابرو لولگی
 ز بس لایه و مهر و سوکند و بند

چو سیم کدازیده بر زر زرد
 قره ابر کرد و کمار آب کمر
 کهی ریخت کامی بفسدق تو
 که هستی تو جمشید فرخ ترا د
 ببند هوای تو دل بسته ام
 بر این پر نیان غمکسار من است
 ستاره همی ریخت بر کرد ماه
 نیم جم اگر مانم او را رو است
 نه از هر صدف و لور بخیز و خوشاب
 که خورشید پوشید نتوان بکل
 پوشد نماید خفان نور روز
 چه مردم بود کت نداند بچه
 که سردست بود پیش و سه بر کنار
 که باروی او باشی اندر بهشت
 بر روی سواران شکا رهند
 بهانه چه داری که نپسندیم
 ز خونین سر شک آتش را لا اگر
 بیاران همی شست برک تمن
 بد و مهربان گشت شاه بلند

با خبر شدن کوزنک شاه از حال جمشید و دختر خوش و عالی خان

چو بر روی فیروزه چنبری
 بخت در بجای ز رفت برد

ز سرگردش ز اخم انجشتری
 بر مر برافشاند دینار خورد

نهان بر دحم را سوی کاخ ماه
 جو بر یافت و لدا از آسین جفت
 چو در نقطه جان کهر کار کرد
 سه نو در آمد بسرج حسن
 تیز و پدر کم شدی سروین
 بدش قنداری بتی قند لب
 بخشودش آن کلرخ سپهرین
 سببی فتد بر و اندر آو خوسم
 گذاران شد از برج سپهرین ستون
 همه هر چه بد رازش اندر نهفت
 چو دیدش برابر و کرده ز بخشیم
 چرا سونت در مندی گرفت
 بچار که بد چون بخارین بهشت
 نه آنکه بودی کنون کر توئی
 پریرخ بغلطید در پیش شاه
 همه کار حم یاد کرد آتبخ به بود
 بشد دختر و شاه را فرده داد
 چو کلرخ بیایان به بد راه
 پسزاد آن سه که گفتیش مهرب
 بخوبی پری و بیای کی کهر
 دل و جان جسم بود از او شاه و کام
 اگر چینه بخت آن کند مود را
 سخن گو که گشت از میان دوتن

بشکوی زرین بیار است کا
 بیایغ بهارش کل نو سنگفت
 دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
 زمین شد برومندگان پر کهر
 بروشد پدر بد کمان زرین سخن
 که ماه از رخس تیره کشی شب
 که هم پای کو بستی و هم حنکرن
 سوی کاخ برگشت نیکوای حم
 کلش گشت که زک و سه تیر و کوا
 پریرخ بدانیت و باشاه گفت
 بدو گفت کای بدرکت شوخ شیم
 کالت رنجت لاله ترندی گرفت
 نماز کنون بخر به یر مرده گشت
 که استیجی بودی اینک دوی
 بنجاک از سر سر و بر سود ماه
 جو بشنید از و شاه شادی نو
 شد این جسم و بود تا بامداد
 ستاره نهانی جدا شد ز ماه
 فرود آمد اندر کنار از سپهر
 به پیکر سر و دوش و بچهره پدر
 نهاد آن دل فروز را تو ز نام
 پدید آردش روز کار دراز
 پراکنده شد بر سر انجمن

شبی جیت تار یک بازدهیغ
 شنیده است هر کس که آن پس چو
 خم آورد و از درد سر و بهی
 بیا از پیاسته رخت کرد

برآراست جرم باز راه گریغ
 از آنجا سوی مزرچین بر کشید
 ز کشتن چون یافت جفت تلخی
 پیسته نبل همی بسته کرد

وصفت احوال قرین همیشه کوشه

برافراخت و خردوی یال و بال
 با سب منبر کوی مسدان میرد
 بشد شاد و شنید سپ نانش نهلا
 ز کستی بشد نور و شنید سپ ماند
 بر سم نیا گرد نانش طور ک
 کستی سر زنده پیلان به بند
 ز پهنای گزشت بگذاشتی
 بهیخواست بر دین بکابل پیا
 که سن با تو آیم بکین آخستن
 که خوروی تو را از زم بشکافیت
 چگونه کشی از بر باره تلک
 که گز کو چسبست کارم بزرگ
 که بخورد و ماند مکان کله
 زره خواستیش تنک و زرین بر
 بهمانی زیاقوت و زر بر سرش
 به رایار است سالار نو
 جهان کرد پر کرد زور آزما

بید تور از آن پس یکی بهیها
 بمیدان مروی ز مسیدان کرد
 پیراوشش از زن یکی مه ترا د
 بر این گشت اخلت و چوندی بر
 یکی پور شش آذر تخم بزرگ
 ملی شد که در خام غم کلمه
 ز بالای سه نیکنه بفراشتی
 پیر شش از کی کینه هر چند گاه
 طور ک آرزو کرد و بر تا خستن
 پر گفت این رای پدرام نیست
 هنوز ز تخم شده است که وار تنک
 پر از تنک رخ دوا با سخ طور ک
 مر آن کرک رامک به در تله
 پدر شادمان شد که فتنش بر
 و فتنی ز شبر به پیکر شش
 با سب اندر آمد سپیدار نو
 از آن روی کابل شده آور دای

بد او را یکی پوزماش سرند
 دوست گریه هم در رسید تنک
 همه بر شد از علاج و مهره خوش
 دل کوس بسته ز تند رغریو
 که ز خمش پولاد بد چون پرند
 ده بر کشیدند و بر خاست جنگ
 جهان آمد از نای روین کوش
 سرخشت بر کند دندان دیو

در زرم طور کبابند پیر پادشاه کابل و فتح او

پراز کرد شد روی ماه از بند
 ز بانگ یلان مقرر با سون بخت
 زمین سپیدی شد از موج خون
 ز کرد سیه خنجر بخت گیان
 کمان ابر و بارانش الماس بود
 تو کفتی هو لاله کار و بسی
 ز بس کشته کامد زهر دو گروه
 نه پیدا بد از خون تن زرم کوش
 چه شد سخت بر مرد پیکار کار
 به پیش پدر شد طور گداز
 سر از میان سران سپاه
 که ام است از این حبشیان کوی راست
 پدر گفت اینک بقلب اندرون
 بسر بردی در فشان سفید
 کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد
 تو کوئی که کوه نیست از شنبلیله
 دلاور ز کف پد چون هزار
 پراز خاک شد کام ماهی ز کرد
 زابنوه جان راه کرا دون بست
 کوی رست عینان کوی چپ کون
 همی تافت چون خنده زنجار
 سر و غنم پر خاک و آماس بود
 ز پولاد بیجا ده یار و بسی
 ز خوشخواست دریا و از کشته کوه
 که پولاد پوش است با اعل پوش
 روان گشت از تیغ خوشخوا خوار
 چنین گفت کای بر منر کشته چیر
 کجا جای کسب و در این زرمگاه
 سلاحش چه چیز و دشش کجا است
 تا دهرت بر کف همین ستون
 پرندش همه پیکر و ماه و شید
 همان اسب و بر گشتوان بود
 که باد دمانش با تش و سید
 یکی نغوز و کاب خوشد درابر

یکی تیز کرد از بی چنک چنک
چنان تا خشت ارغون پولاد هم
بدانسان چون زد یک دشمن رسد
ز رخم سر تیغ و گرز و سنان
بهر حمله خیل فکندی سخن
بهیشان برافکند یکساره کی
سرنه از میان دید دیوی نجوش
ز آسایش افتاد بر پیل پیل
برای بخت که پس کرا و پای
طورک دلاور نشد هیچ کند
درآمد نزدیک او بهر چنک
ز زین در بودش بگرد باز
چنان بر سر دست فراختش
چنین گفت کاین بدیه کای
از این پس کوی پیرهن خوانم
و بگره شد آینه کس و بزر کرد
درفش و بنیاد بجا داشتند
از ایشان فکند بسیار کرد
که زنده راتا بکابل فرآز
همه ره ز بس گشته در یکدگر
در آندشت تا سال صذر یکل
چون روز گشتند از آن زنگار
فرماند کابل شد آشفته بخت

بر آهخت مر باره راتنک تنک
که بر کسب سبب از کرد و شد ماه کم
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
همی یافت در حمله هر سوعنان
بهر زخم جوی براندی ز خون
همی تاخت تا قلبیکه باره که
زیر اثر دمانی لب کشید پوش
سواران گریزان از آن میل سیل
بگریزان افرو آمد یکسای
عقاب سگادر برای بخت تند
بزد بر کمر بندش از باد چنک
که پنجه کسید و به مشکل فرآز
به پیش پدید برد و انداختش
نخند از زین کو دس زایل
مخوان کو دگم شیر ز خوان مرا
آورد که سپ راتین کرد
گریزان ز کین روی برکاشتن
بجان آنخی رست کش آب برد
سان از قضا بهیج نخست باز
سرو پای و دل بود و مغر و جگر
همی گریختن بر و و گفت اول
سوی ز اوال اندر گرفتند راه
ز شد سپ کین کش تر سخت

پیجاره کی ساد و باج کران پذیرفت یا به پیس کران
 گرفت از پیش پادشاهی طورک سرافراز شد بر شهبان بزرگ
 یکی پورش آمد بخوبی چو بنم نهاد آمد لارام را نام ششم
 ز ششم بعد از آن اتر و آمد پدید وزین هر دو شاهی با تر و رسید
 چو تختش بهر کار منشور داد سپهرش بخی نامور پور داد
 بر آن پورشش آرام نفر و دو کام که انما به را گرد کرد شاسب نیم
 زره خواست پوشش بجای عذر بخوردی کمان خواست بازید و

در ذکر ولادت کرشاسب بن اتر و

بهر سالکی شد ز مردی فروز بیک شست مردی فکندی نکون
 بی شد که جستی ز تیغش کس بیغ بدیدار و نوج و بر باد بیغ
 ز روی دست و دل دمان را دو پای گرفتنی فروداشتی هم بجای
 بدی سی کرش نشیره این نیم می از ده سنی جام خور فلک نیم
 زخم سنان آتش افروخته بیک پیروده در عراد و خستی
 بجوهر اکمن اندر آویخته بکندی چو باره بر آویخته
 ز تور اندرون تا که کرشاسب خواست گذر کرده بدچار صد سال است

آمدن ضحاک بکشور ایستان بهمانی اتر و ماسوری کرشاسب

بکشتن اتر و

بهمان سال ضحاک کشور ایستان زیابل بیامد بایستان
 در گنج اتر و سبک باز کرد سه با اتر و علف ساز کرد
 کیانی یکی جشن سازید و شور که آمد ز مینو بدان جشن جور

دم مشک از مغز بر میخ شد
 ز عکس می زرد و جام بلور
 کشیده رده ریدکان سرای
 دورخشان بیاد از شبه درع ساز
 می زرد کف بر سرش تاخسته
 نوازان نوازنده در چنک چنک
 همه چشم ضحاک ز آن بزم و سور
 که ماند بخت کشید در مغز و پوست
 بگفت آمده هست از دمانی پدید
 گرفته ششیمین سکاوند کوه
 چنین گفت کرشاسپ کز فرشا
 کنم از دمانی فلک سر بکین
 به در بن برستان شکوفه برست
 بگرشاسپ گفت از طای شوخت
 نه هر جای که هست گفتن رواست
 ز کوریت کافقد بزخم درشت
 مشو غره زین مردی وز لورتن
 بدو گفت کرشاسپ پیش تیج
 اگر کوه اسب ز یک نیمه است
 به کس ز کرشاسپ دل بر گرفت
 بدم رود همچون بینا نشسته
 ز برشش را بریدی عقاب لیر
 یکی جانور بدرونده ز جای

دل سیخ از آن عجب بر آمیغ شد
 سپهری شد ایوان پراز ماه و بوی
 برومی نمود و بکسینی قبا ی
 ووسنبل میدان کل گوی باز
 چو در از بر ز رگ بکد اخسته
 ز دل برده بکماز چون زنک زنک
 بگرشاسپ بدمانه حیران ز دور
 کوامی دهم من که از مغز اوست
 کز انسان دگر اثر و تا کس ندید
 همبیدارد از رنج کستی ستو
 به بندم بر ابرین تیره را پی
 چه پاک آیدم ز اثر دمانی رسین
 جهان ز روی از رخ بجز نبشت
 ز شاه از چه پذیرفتی اینجا سخت
 وراوان دروغست کان به زشت
 نه شیر که شاید بهمش کشت
 من بر تاختشای و بر خوشی من
 تو از بهر شه بزم را بش بیج
 سرش کنده گیر که آکنده پوست
 که تند از دمانی بد او بس سخت
 دم زنده پیلان بیفراشته
 بیقادی از بوی زهرشن زهر
 بسینه زمین پوین سنگ سکه

چونل از شکنج و چو آتش ز جوش
سرش بشیه از سوی و چو کوه تن
دو چشمش گبود و فرزان ز تاب
زبانش چو دیوی سیه سرگون
تمش بر بشینر و سرتامیان
از و هر بشینر چو کبلی سپر
نشسته نمودی چو کوهی بجای
کجا او شدی از دم زهرتین
ز دندان زخم آتش افروخته
پس از بهر جنگش ایل موئمنند
کمانی چو خفته ستونی سطر
چنان بود تیرش که زوین و ان
ز کردار آن پرخ باز و کسل

چو ابراز درخش و چو رعد از غروش
چو دوش دم و چو دوزخ دهن
چو دوا نینه در لخت آفتاب
که هر دم ز فارمی سر آر و رون
بگردار بر غنیه بر کستوان
نه آتش نه آهن بد و کار کر
بدی خفته حین دانه ملی بیای
دو مترال ز آدام و دو در گریز
دخت و کیا با هم سه سوختی
یکی چرخ فرمود پهن و بلند
زمش چون کجندی ز جرم شهر
شمرند بهر تیر خشتی گران
خبر یافت ضحاک و شد تیر دول

آمدن کز شاد رسد آن و پیش حال نهایی خواستگار بود

با ترط چنین گفت ضحاک شاد
که تا ز دو و تیران ایران بهر
مران سوی بازی گرفته راه
بران تاخت کز شاسپا تند شیر
که چون دل عاشقان کرده تنگ
بجز و سنان سپ بازی کرد
بینه اخت ده تیر بر یک زبر
از آهن سپر شش بهم به بدشت

بدشت اگر شاسپا را با سپاه
به بینند و کردند با یکدگر
به بستند پیلان جنگی درای
یکی بوز چو کوه آورده زیر
چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بنا و قصد کونه بازی گرفت
چو یک تیر و پوست با یکدگر
ز دو تیر و بیرون زهرش گذشت

بهم بست زنجیر پستان چهار
 از آن منینه آهین منک کو
 تنک همچنان اسپ نیز بدست
 نشسته بر مار غل سستور
 یکی کوی در فن چوکان فکند
 که کرد از شدن روی تهنوس
 چو مان آمد از زیر کذا ششش
 پس آنگاه اینم رخ را در ر بود
 چناری بد از پیشین میدان کهن
 شد چو بر بند و بر میان چنار
 پیاده شد و پای پیل دمان
 بو تسید زان پس زمین پیشش
 همرفت تنزل بنزل دمان
 چو زری از دماند یک سیل
 بکنی باره از کج و خار ه شک
 رخ و شان ز با مش یکی دیده ما
 چو پدید آمد بر نه بای شماست
 ز مردم بر دخت این بوم و مرز
 بدو کحلوان گفت جایش کجاست
 نشمیش گفت این شکسته دوه
 نه بینی ز زمرش زین کشته دوه
 دم آهنج کو بهیت تخمیر نیست
 هنوز و تنش ز آتش تف و تاب

میفکند تیر اندر آمد سوار
 همه بر بود از سه آونک کرد
 دوید و هم از باد برزین نشست
 بنداخت و ز تنک نیا سودور
 بزخمش سوی حرج و کیوان فکند
 برفتن رخ ماه را داد بوس
 بچوکان هم از ابر بر کاشتش
 که پیش از بی اثر دنا کرده بود
 دوده بازش اندازد بر گردن
 بدو نیمه بشکافتش چون خیار
 گرفت و زدش بر زمین دزها
 خونای کوس اندر آمد بکاه
 کرازان و پویان و بزره کما
 بدیدند بر ره یکی دیده کاه
 درش آیین راه و شوار و تناک
 که ای بهشتان نیت جاتان کجا
 کزین سو نشین که اثر و ناست
 هم از چار پایی و هم از گشت و در
 چه مایه است بالاش بر کوی راست
 که پیشش پرد و دودم یکره
 همه شمع سیاه و همه که بود
 برد کارگر منینه و تیر نیست
 بد ریاش خود باک نبود ز آب

ز تریاک لختی بر آس کزند بخورد و کره کرد بر زین کنند

فتن کرشنا جنگ از دما و کشتن اثر دمارا

بسی لاپه کردند و نشنید هیچ
شد اندر دره هر سولی سخرید
بر آن پشته اوسینه سایان بچین
چو تار یک غاری دهن کرده با
دمان نفس و دود آتش کجسم
ز قف و دانش دل غاره بوم
بد و دنفس هر دو چشمش ز نور
کره در کره خم و دم تاب پشت
بشیره بشیره تن از رنگت نیل
کهی چون سپهر بکند پیش باز
تو گفتی بود مبتلی و کسین
همه کام تیغ و همه دم شب
چو بر کوه اسودی تن رنگت زنگ
بید خیره زو و پهلوان ترک
بد و مر و از و مستی و فر
بگفت این وز می چرخ کین دست
سمندش چو آتش شت پتیاده دید
تزد کام چند آنکه بر کاشتش
بر اثر دمار رفت و بفرشت دست
زدش بر کلوک و متغیرش بدو

سوی اثر در آورد آنکه بسیج
بنگاه آن اثر در آمد پدید
ز بیچیدنش جنبش اندر زمین
دو شمشیر چو شاخ کوزمان دراز
دهن کوره آهن و شعله دم
ز زهر و دمش باد کستی هموم
درخشان چو در شب ستاره زود
همه سرش چون خار و مواد رشت
از آن هر بشیره مه از کوشن میل
کهی همچو جوشن کشیدی دراز
تنش سر به آلت جنگ دین
همه سر سنان و همه تن سپر
بفرسنگ رفتی چکا چاک سناک
برادر گفت ای خدای بزرگ
که از بنده بیستو نیا یه سر
زده کرد و جان را بیزدان سپرد
شمید و هر اسید و اندر رسید
یاده شد از سپ و کد شمشیر
خندگی به پوست و بکشا و دست
ز پیکان ز رحم آتش اندر فروخت

چون نغمه اخت سرد بگریزد و بخت
 و میدارند با هم چو ابراز نهیب
 بجز زگران تاحنت کرد و لیس
 بر بر یکی گرز باز و دوست
 ز سر مغر شش آسخت با خون خاک
 همه جو شش ز اندم ز هر تیر
 همی آمد آسفت چون پیل است
 بدان مژده از دیده بان خواست غو
 بل نیو گفت آنکه بدخواه است
 بزقتند و دیدند هر کس که دید
 فرستد برون کرد و دلسیر

ز خون چشمه کشتاوش از هر دو چشم
 چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
 در آمد خروشان چون غرنده شیر
 چنان زد که ششش بقفا دست
 شد آنگاه نور کو جنبگی پاک
 پیوست و بر جای شد زیر
 بیاز و کمان گرز و نیزه بدست
 دویدند پیش سپه دار نو
 چنان باد و بیچاره کان اثر و است
 بر آن زور دست آفرین کشید
 بدادش نوذی غرابی بزییر

فرستادن کشتا سوارانی بکشته شده پیش شاه پدر خود

یکی دشت پهای برنده راغ
 سپه چشم که بیکر و مشک دم
 که اندام و دست تازش و جرح کرد
 بستی چو باد و بیالاجو ابر
 نراندیشه دل سبک پوی تر
 چو شب بود و نسکین چو شامی
 چو آب جستی چو بر خشک راه
 بدو مژده بر چون اندر گرفت
 شتابند از پیش و بر میر پس
 چنان بد میان هوا تیز پوی

بیدار و رفتار زان و دزراغ
 پری پوی و آموخت و کورسم
 زمین کوب و دریا بوره نورد
 شتا و چو مانع و دلا و چو بیر
 زرای خرد مندره جوی تر
 بتک روز بکشته ران یافته
 روز از خور افرون شدی شتاب
 تو گفتی که از با و بتک بر گرفت
 جبهنده رمان و گرنیده رسر
 که چو کان بدش دست و خورشید



فرو بسته لب چون زره و جفا
همی بت از کرد تک چشم مهر
سوارش از آن باز ناورد و پاک
رسانید فرود به شاه دلشیر
شتابنده شد ز می سجد سپا
بدیدن شد از شهر بر ناو سپر
بصر ابرون چو شش گند کاه

بر افراخته کوشها چون سنان
همی کافت از شمشیر کوش سپهر
مگر بر در شاه کابل خدای
که بر اثر دبا چهره شد ز سرشیر
کشیدند مراژد مارا بر راه
از آن مارژد باخیره و ز زخم شیر
بنادند تا دیدن خاک شاه

حکایت مخرج شاد و رفتن که شاسپ و هندوستان

شهی بود در هند مخرج نام
بهود نام خویشی بدش در بیا
میان شان بناگاه پکار خواست
از این آگهی تر و ضحاک شد
بگر شاسپ گفت ای شهر بر زبان
جهان پهلوان گفت کی برهنر
چنین شاخ و بال چنین فرو برز
سپید که جانش گرامی بود
ز فرمان شش تنگ بیغاره نیست
پدر گفت کز بد حکمان بر سیل
در یاد شاهان امیدست و بیم
چو چرخست کردارشان کرد کرد
چو رفتی بر شش پرستنده باش
اگر چو نداری کنه پیش شاه

بزرگی بهر کار گسترده کام
بگردش بشهر سرانید شاه
سپه نیمه بر بهو گشت رست
شاه از مهر مخرج غمناک شد
چه کوئی بدین رزم بندی پیا
بجز رزم و کینه چه جویم و گر
نشاید که آساید از تیغ و گرز
نه ز دختک خیزد نه نامی بود
بهر روی که راز سه چاره نیست
باندیشه بیدار کن چشم دل
یکی را سموم و یکی را نسیم
یکی شاد از ایشان یکی خفته
کمر بند و فرمانش را بنده باش
چنان باش پیش که مرد کناه

مزن فال پیش از بهج سان
 مبین نرمی پشت شمشیرینه
 نباید شد از خنده شه دلیر
 بزو نای و لشکر سوی شاه برد
 زره کرد بر خاست از شهر خوش
 برو نشد سپاهی که بالا و شیب
 سیاهی همانند خشان سپر
 برو حش همه گونه کونه درفش
 زبس خشت و جوشن که بد در سپاه
 جهان کفتی از گرز و از تیغ شد
 سنا نهادی داده در گرداب
 همان هفته کورفت مهر اج شاه
 جو بشند کامل سرفراز
 نشان دشمن رخت بر تختگاه
 یکی تخت پرور همزنگ نیل
 تن پیل یا قوت رختان چو
 زو زربجاده دوشیز زیر
 هوا شد زبس و دود آنبوس
 زمی لب بد گونه کل گرفت
 بدست سیاهان می چون چراغ
 چو بر هوش می خواره می میشد
 جهان پهلوان ست با کام ناز
 طلایه سپه را شد ایرانیان

بدونیک رازش کو با کسان
 گذارش بخمر گاه زخم ستیز
 نه خنده هست دندان نمودن شیر
 بره از شدن کرد و بر ماه برد
 ز صحرای ققان و ز بیره خروش
 بچند و دریا به بست از نسیب
 کجا کرد دشت گرز فولاد چهر
 ستاره ستیغهای نفش
 زبس ترک زرین چو تا بنده ماه
 چو دریا زمین کرد چون پیغ شد
 چو آتش زبانه زبانه در آب
 ز دست بهنوبسته بد با سپاه
 برون زو سر پرده و خیمه باز
 پیر سیدش از رنج از کرد راه
 رده پیش تخت ایستاده و پیل
 ز بر حدش خرطوم دندان بلور
 مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
 زمین چون لب دلبران جای بوس
 بم وزیر آدمی لب بیل گرفت
 همی تافت چون لاله دچنگ تراغ
 سر از اسرار زحر می زیر شد
 بلشکر که خوشتر رفت باز
 بنه از پس و لشکر اندر میان

سپید بر کوهی آمد فراز
بدو گفت کی کرد و کردن فراز
درین پیشه زین پیش کما ابرام
که بیر بیان دارد اینجا مقام
کو پلین گفت این خود درواست
که دیریت تا جنگ برم است

ذکر کشتن کرشاسب بر بیانرا در پیشه هندستان

گفت این و با کرز و تیر و کمان
بی پیش بر آمد یکی تند مبر
دو چشمش چو دو چشمه خون شده
سرو چنگ چون شست الماسین
غم آورده دم چون کمانی ز قیر
بیک پنج ران کجا و ربه
یکی کرز زد و هلو ان بر سرش
بدیگه شد ز دشتش زخمی و شست
سیمم بر تیر اندر آمد خشم
بدستی گرفتش قها پلین
بزیر لکه پاک مغزش بر خیت
بیداخت کرز از پیش هلو ان
ز مغر دوان چون بر آورد و دود
کشیدند ز اینجا بد شمن سپاه
سپید نیا سود و زو کو جنگ
کشیده شد از صف پلین
ز چهره چو انخت هر یک بزک
ز بس مبد و ابو چون پر زاع

بی هر بستن شد اندر زمان
چنانا پنهان و خشخروشان زار
ز د نبال کردش بگردون شده
چو سوزن همه سوی پشت از تیز
همه نوک دندان چو سکان تیر
بزد بر زمین کرد دشتش کرد خود
که زیر زمین رفت نیمی برش
چنانا بخش ز سینه برون کرد
ز بس خشم چون لاله کرده و چشم
بدستی کشیدش زبان از دهن
چهارم دوان سوی پیشه کرخت
شکستش اسرو پای بر هلو ان
پیاده سوی پیشه شتافت زو
رسیدند هر دو بیکر و زه راه
سپه را ند تا پیش بدخواه تنک
یکی باره ده تیل پولاد بست
ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ
ز بس خشت و خنجر چو زخان چراغ

یکی پشته گفتی که شد آبنوس
 دلیران ایران برون تاختند
 تف نعل اسبان زمین بر فروخت
 هوا پر طافس کشت از درفش
 دم نامی برخواست چون رستخیز
 قضا با سر نیزه مانبا ز شد
 شل و خشت پرواز شاهین گرفت
 ذری بود هر پیل یازان بجنک
 زمین کشت دریائی از جوش مرد
 در و مرکب همچون نهنگ دیم
 ز صندوق پیلان ز بس خون بخت
 همی پیل بر پیل حسن کی قناد
 سپهبد همان جرخ و تیر تن خوا
 بینداخت ده تیر اول ز جای
 برانجخت پس چو سه گرم خنجر
 بخنجر ز سر ابر میر بخت ترک
 کمندش چو کشتی بکین خم پیر
 چهل سپر بر گستان دار بود
 بر آن چهل نعل فرسوده شد
 بر آن لشکر از کین بیارید مرک
 کهی خست پیل و کهی کشت مرد
 در آمد دمان ژنده پیل درم
 در آو بخت با پهلوان دلبه

همه شاخش الماس و بر سدر و س
 جدا هر سوئی جنک بر ساختند
 بدریا نشان چشم مای بدخت
 شد از زنگ شمشیر کاهن بخت
 سان مرک آسوده را گفت خیز
 نهنگ بلارادمان باز شد
 ز باران خون کوه در من گرفت
 زهر دوز روان خشت پیران حد
 که مو جیش همه خون بد و سیغ کرد
 همی دم کشید از دلیران بدم
 تو گفتی همی ابر بجا ده بخت
 چو کشتی که برگشتی افتد ز باد
 که پیش از پے اثر دما کرد دست
 بهر تیر افکند پیل ز پائے
 در افکند در نهنگ و آن رستخیز
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 شدی هر خموش کرده تن حمر
 که بر هر یکش زرم و پیکار بود
 نه سیر او ز کوشش آسوده شد
 همی کوفت گرز و همی کافت ترک
 کهی رنجت خون و کهی بخت کرد
 چو تند آژدها داده خرطوم خشم
 خروشید کرد دلا و چو شیر

برآهخت خرمیل از زره
 بگزش چنان کوفت زخم دشت
 بیک حمله بد فیل برسم فکند
 بهوش درون دید هر سو گریز
 هوا جای خاک و زمین جوی خون
 چه دم دست گفت این مهرمند کرد
 بخی کودت نورسیده هست ز دوش
 تن پیل دارد میان پلنگ
 عروس سیمری چو کرد آشکار
 دید آمدش تاج سیمین رقم
 ز جنگ رسیدند هر دو کرده

به پیچیده چون رشته بر زکوه
 کش اندر شکم رنجست مهر فرشت
 بنیزه چیل خمیده از بن فکند
 چپ در دست بر خواسته رستخیز
 رمان شدند پیلان و گردان کلان
 مهر ماش گفتند نتوان شد مهر
 هنوزش غشسته است کل شکبوش
 دل زهره شیر و سمه نهنگ
 رخ از قبّه سبزه کوبک نکار
 شش رنجت بر تاج مشک دم
 طلایه همیشت بر کرد کوه

ز مرد دیگر که شاه با سپاهش میروند

دگر روز غوغای شکر بخوابست
 بغرید بر کوسس چرم مهر بر
 پرازاژد داشت کردان ز کرد
 بد را رسید از قف تیغ تاب
 چکاچاک تنجه بگردون رسید
 به تر و نجشت و جزوب تیغ
 بزخمش دو نیمه شد از زخم زور
 بگز و سان راسب و از مرد پیل
 بر آن ترکهار بر میرنجست کرد
 ز کیش نه و زمین شده

جهان پر دماه شد از چپ و راست
 دمرهای روین برآمد به ابر
 پرازاژد غرند با منون ز مرد
 بکسک شد آتش و آهن آب
 زبند و ستان خون بچگون رسید
 به میرنجیت پولاد با ژاله سیغ
 ز با اسوار و ز پناستو
 همکشت افکند پیش از دو میل
 چو سکت کران کاید از کوه برزد
 زانان افکند بهیراه و راه

چو خورشید در غازه روشن گردد
ستاره چو گل گشت و گردون چو ماغ
همه شب تن مستکان بختند
چو بر گشت که شاسپ را آوردگان
جهانم دیدن بمان سمنش بعل
سجده بر او زک بر شاد کام
اما تیغ کفتی بزم اندر هست
و بحر و دو وصف از دو سو است
بخت با من دوست که ترک
آن چو نه را بلی بخت
بر آن چو نه پوشیده چرم تر
ز تن کرد چندان سر از کیخسروش
همه دشت بند و باز زیر بغل
سریع چون خوقشان تیغ شد
ز بس که چشم فلک نمرگ
ز بس زخم خشت و خند شد
بهر سو نخون کند و بی بودیست
ز تن رفته خون با گل آسخت
یکی باد بر خاست تار یک زان
چنان تابش جنک دیکار بود
چو زایون مینای فیروزه مور

کهر خفت شد سیرم لاژورد
چو پروانه پروین و مه چو نچراغ
بر آتش بمی شستگان سوختند
پذیره شدش زود مهر جاش
برو بازوی و تیغ و خفتان لعل
به پیش اندرون کز زور بر دست جام
نه با جام و شادی نیرم اندرست
خو کو سکنای نبردی سگوار است
نخون چنک شسته چو ارغندگان
همان سی رشی نیزه ز آهن بست
چو چنگلی سر و شوی بیک پاره ابر
که شد زیر او در زکین چرمه خشت
تن قیر کونشان ز خون گشته لعل
دل سیغ بر تابش تیغ شد
ز بس گشته نشت زمین خرم گرفت
شده پیل مانده خارشست
چو افکنده بی سر چه پا و چه دست
چو خنک سیه باد و زان ریخته
نخون شد در شش و لیران خنک
بند دست کز زخم بیکار بود
بکند آن همه مهره های بلور

ز موی که و شکر بر هو و نقاشان

زوریای آب آتش و سدر و س
 سیمیه سبک رزم آغاز کرد
 ز شستند خندان بخان خوش
 هوا پر ز زینور شد تیر پر
 همه دشت از خشت شد کشتزار
 بهر کام بی تن سترک دار
 شده گرد چون چرخ و آن خشت ل
 ز چرخ اختران برگرفته غم یو
 سنانش همه مرکب انجیک داد
 کجا خنجرش رزم سازی گرفت
 همه مهره کاندز مو اتا خسته
 تو گفتی تنش کوه آهن شست
 ز کبش کافند از پیش و پس
 چه برزد سر از کفش نقبش
 غوطه بل بشتن از زرسکا د

رسیدن کبش به بنجر ناس و تن جمعی از آنجا

بهانچه غریبی ز شکر بخوشت
 سیمیه روان جیب با گر جنک
 بکی گفت شندی مکن زین غریو
 بیانا یکا یک چو سدر بلند
 همه سرخ روی و همه سره سوی
 دوزیشان دوزارند چو سیمیه
 که فردیو ناس را بشیه جاست
 پوشید درع و میان بست
 درین پیشه ناس باشند ندو
 با دام هر سوی چون کوسفند
 دوسوی قفا چشم و دوسوی رو
 کشند و خوردند مگر دند سیر

سچبده بدادار سو کند خورد
 بجفت این و شد سوی پشته روان
 ز سناس شش دید جانی جسم
 بخنجر دور پای افکند و دست
 دو با ششم و کین زود راو بختند
 بند برد و رانیزه دل شکاف
 بفرمود تا پوستها شان بکاه
 که امروز تنها کز نسیم نبرد
 همیگشت با کز زو تیر و کمان
 یکی میل گشته دریده شکم
 و درازیر کز کران کز دیس
 بدندان از او خون فرور بختند
 بدریدشان از کلو تا بناف
 بجستی گشتند از راکند ده کاه

نشتن کربش بکشتی آمدن بایران من

بایرانیان داد کشتی دوشت
 ز کشتی شد آن آب زرف از نهان
 تو گفتی که نیمخت با من بیل
 چو بلی بیدان تک زود تا
 گشتش تیز و فتنش بیدست دپا
 برفتن بر آوردد پر مرغ وار
 کھی حلقه خرطوشش اندر شکم
 کھی دشت با منش سیاه بک
 زیتی نماینده همچون سپهر
 بیابان آشفته نمناک و خاک
 کیمی دشت یمن چو آتش بجوش
 بدیدن چنان کا بجینه زرنک
 و روان و در آمد دشت راه دراز
 کھی چون یکی خانه و زرف غار
 بدو کشتی را با سپهر نشت
 چو دشتی راز کوه تا زان بیاد
 بخمله ببرد و نیمی زنده بیل
 و رایلیان باد و سیدش آب
 ز خفتش کام و نه فتنش راه
 همه و بسینه خرنده چو مار
 کھی بک با کا و ما می بهم
 سراسر چو یو باد بزد و دد زرنک
 در او چون در آن سینه دیدار چهر
 منفاکش کھی کوه و که که منفا
 که آسوده از نعره که با خر و ش
 بودن چو کوبنده بر سنگ
 کھی شیب برنده کا بی فراز
 کھی چون دزدی از بر کوه سار

رسیدند دریای کوی طلبند
 بر آن دامن گوه یک پیشه بود
 سبک بست کرشاسب گین راسیان
 چنان تیسر بلرید کرد و لیسیر
 همی موج بر اوج مراد زد و
 ز آتش همی روی دریا کجهر
 شد از خون تن ماهیان لعل پوش
 همی رفت بر کشتی ز و نخون
 گرفتند سی کشته ایران سپاه
 سر اندیپ شد زین سخن پرز جوش
 بجوه سر اندیپ بستند را د ۴
 یکی نیک که گز کل کونه کون
 ز شمشاد از سوسن و یاسمن
 همه گوه چون تخت کوهر فروش
 بھر سوخی آبدان چون کلاب
 چو زبخی که بستر جوشن کنند

شنیدن که شایسته حسن دختر پادشاه و مسافر
 و تنهارفتن با نجا و دین و خست او را عاشق شدن

بسی چشمه آب روان بجای
 بیاد چنین تا بذر بوخت کنک
 بر کوشه مرغان دستان بھر
 که ناور دجانی زمانی در نک
 بر آسود با کام دل چند روز
 چو آمد نابل بل کینه توز

مراورایکی دخت عزم داده بود
 بزلف از شنبه کمر و شب بماه
 پدر زو به پوند و جست کام
 پشرو مبد بسیار کوشید چپند
 بروم اندرون بدشکلی نامجو پ
 بدشکلی ختری لاله رخ گزیر پ
 کل نیکوئی را رخسار بوستان
 رخسار ماه بر ماه ز سخی سیاه
 چون د پهلوان چپند که را خفت
 سمنه تکان در بر افکند زین
 زنا که بر مرغزاری رسید
 یکی چشم چون چشم روشن برناک
 تو گفتی کی بوی بد ساخت
 سوی روسیه شاد و با فری
 کھی خفته بر سنبلی و یاسمن
 بت لاله رخ پهلوانا بدید
 یکی سرو با حسن وانی قبا
 رخسار چون سه در که د ماه بلند
 د و لب همچو لاله بگردش غمیر
 همیدون همه ز فرزندک و بوش
 زانمش گفت از بچهر و نژاد
 بزور و سواری و بالا و برز
 بدیدن رخسار جان فراید می

که سه دل نخبی بد و داده بود
 بجاد و دوشم از پری دلربا
 نشد کردش بدین کار رام
 نیا مدد خان گشتش دلپند
 که در روسیه بودی آرام و پ
 ربودی دال ز شوخی و د لبر پ
 باران بوستان داده دل و دنا
 ز رخ سبب و بر سبب لذت و جا
 کفانی زور او مردیش گفت
 برون رفت تنها دلیر گزین
 درختان بار آور و سبزه دید
 چو از آسین پاک نزد و ده پاک
 نجوشش اندر و سیم کج خست
 دز انجای شد زاد سرو می
 کھی با چمان چمان در چمن
 که در سایه گل همی می کشید
 بفر و بقال هایون بهما پ
 ز بالا بر افکنده شکین چمن
 تو گفتی که حورا بد و داده شیر
 در روز و کردی و مردی و خوش
 و لیکن چو او کس ندارد دیا
 بدزد دل کوه خسار را بجز
 بکفتار خوش دل ربا بدی

فکلیاتی از لاله رخ دور شد
 جوانیکه از قزو بالای محشر
 دور رخ چون و دخور شد سنبل پرست
 شد آن لاله رخ ز ریری شده
 تو گفتی که از آتش محروم شدم
 سوی خانه شد و ز دو بادام است
 بد و دایه گفتا که انده سدا
 که کار ت هم آخر کنم چون سکار
 مهو آوردش ز نور شد
 همی بر او آزد و گرد فحشر
 دو نوش از دم سر و خیری شده
 بن برش هر سوی دغیت گرم
 بزرگان همی یا سمن بخت
 که کار ت هم آخر کنم چون سکار

آمدن دختر نزد کرشاسپ

چو شب کیل شد در کلیم سیا
 سوی باغ بادایه ناکه زادر
 یکی جام زرین بخت پر نسیب
 نهفته بر رفعت چینی برش
 خرامان چو با ماه پیوسته سر و
 دوز لفش بهمیم و در جیم دال
 دو برک شش آستین می نشست
 ز نخلان چو از سیم پاکباز کو
 بنا کوشش تانده خورشید وار
 چو دو و سه یکی کرده دیگر دو نیم
 دو یحاده گفتی که چاد و نهفت
 همه برشش و عی ز مشک عیور
 شگش آتش نیکو تافته
 دو بادام و دو ترک سنبل پرست
 و از زر و کیلی سپهر شت ماه
 درآمد پر بچهره سیم بر
 چو لاله می و جام چو سنبل سپید
 ز یاقوت و درافری بر سرش
 ز کیو چو در دام مشکین نذر و
 دهن میم و از مشک بریم خال
 دو شمشاد و عنبر فروشن شت
 که افتد چو از نوک چوکان بدو
 فرو بسته زرد خلقه زنگار
 یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
 سیان نشان بالما من یحاده نعت
 که از تاب چیدین باز و که ختم پذیر
 کمر باش دست زبان بافت
 یکی نیم خواب و یکی نیم بخت

ز خنده لبش چشمه نوشتن ناب
 بهین ستون خم در آورد و گفت
 سچدار جیست و بر پوشش نماز
 بدواند آویخت آندل کسل
 برویش باز بوسه و بر پوشش
 نشستند و بزم می آراستند
 بلورین پیاله زمی آلاش شد
 سچدار گفت سپاس از خدا
 همه بودندشان راسش و میکسار
 یک چیزشان طبع رنجور بود
 چو از ماده سرشان کرانبار شد
 یل نیوراکر و بدرود ما ده
 همه شب دژم بر دوازده و تا
 فشانده در او قطره قطره کلاب
 که بایدت مهمان ناخوانده حفت
 فریشتش دو یا قوت گوینده از
 چو معنی ز گفتار شیرین بدل
 همیخت بر لاله شکر ز نوشتش
 همی یادیکد یکران خواستند
 کف می چو بر لاله بر ژاله شد
 که حفتی مرا چون تو آمد بجای
 می نقل و بازی و بوس و کنار
 که انکشت از انکشتی دور بود
 سمن برک بر دو چو کنار شد
 شد باز کاشن بآرامگاه
 نه بادل شکیب و نه بادیده خواب

فتن کرش با کاه شاد و می کشید کمان و شیل

کمان و فتن دختر پادشاه را

چو نهاده کردون ز باقوت زرد
 سچدار سوی در که شاد شد
 بد گفت که خانه آواره ام
 به پیوند شاد آمد محب و حو
 سلاح از اندام ز شکر کینج
 خرد جو کشی باز و بیم جبریت
 روان محمده بر بیرم لاجورد
 نیزد سیه پوشش که بر کاه شد
 زایران یکی فرد بجارده ام
 بنوا هم کشیدن کمان پیش و کا
 دل و زور دارم به کام رنج
 هنر کینج و تیر و سلمان لشکریت

شاه آکھی داد سالار بار
 بود ابله و غرچه ادبی کمان
 چو پیش شاه آمد زمین داد بوس
 چه نامی بدین برزو این شاخ بول
 بدو گفت کرد سچید نژاد
 بدامادی شه کر آیم پسند
 چنانش کشتم چون در آرم بزه
 بدو گفت شاه لکنی این درست
 و کرنای از راه پیمان برون
 چه شد بسته پیمان نشان زین نشان
 نشسته نزد پدر ماه چهر
 سچید چو دید آن بزنو نشسته
 کمان از بالای سر بر فراشت
 بزاف نهاد و بزه بر کشید
 پسین زده در آهینخت انسان
 کمان کرد او نیم زده تخت تخت
 برآمد یکی نعره زان کرستان
 برآشفته شه گفت با انجمن
 بروکت شب تیره کمر باد راه
 نهادش گفت اندر گفت اهل
 اگر تان بود دیگر اینجاد
 نشاندهش بر آب و میان
 رخ شه زانده پر آشوبک شد

بدو گفت شه هم ننوشت در آرم
 نخدمیم باری از او یک زمان
 برسد شاه بشن ز روی فوس
 بیالابندی و آکنده یال
 مرا نام با هم کمان کشش نهاد
 بنوا هم کشید آن کمان لبند
 که پسندی و کوی باز دل که زه
 بیزد آنکه فرزند من جفت تست
 بداند در آویزمت سرخون
 کمان آوردینده تن کشان
 شده کونه از روی ولرزان مهر
 بیدار و لب بر بازید دست
 با نکتست چون چراغ گردون بکا
 پس آنگاه تنک سه زه در کشید
 که هر دو کمان کوثره کوشش گرفت
 همیدون بند دانت در پیش تخت
 در و خیر شد شاه و کردن کشان
 در بیخ از پی و دختران رنج من
 پست آتش و باد و پیش آب چاه
 روید از برم گفت من هر دو تن
 نه بینی خردار و باران تنک
 سچید همی شد بجف پالمنک
 زکرده پیمان و دل تنک شد

سبب شتابند و تر شد ز ماه
 بسوی بیابان بشد با شتاب
 بیابانی آمدش ناکاه پیش
 چه دشتی که گروی بدی حرج ماه
 مویش آتش و اخگر تفت بوم
 دشتش چون داغ در دل نهان
 بهنای گسسته نشیب و فراز
 ز شوره دروید و در یک تار

صفت کوه زنگی حاکم در پوشش کینش اورا

بکوهی رسید سرور سپهر
 تو گفتی که تن بد کمر سپهر ماه
 در آن دزگی زنگی پرستیز
 بچهره سیاه و بیلا دراز
 چو گر شایب نزد یک آن درید
 بک بست زنجی بر آوای زنگ
 چنان نغز زد که شد نو آن
 دمان زنگی دید چون کوه قار
 سیه دی از چهره گسسته فروز
 بیلا چو بر رفته از وج ساج
 دو چشمش چو در کعبه قیر فام
 بهر پیشش نمونی کرده در گره
 سو پهلوان شد غضبان

بر آن که دزی بر تراز چرخ مهر
 مرا ورا سر آنکوه و آندز کلاه
 که غول از پهنش گرفتست گریز
 بیدار دیو و بدندان گمراز
 زره دیده بانش جرس کشید
 شده مست و طاسی پراز می چنگ
 خمه کرد ناکه بر او پهلوان
 که ابله بست از روز میخسار
 شب آوردی از سایه خود بروز
 بدندان چو دوشانه بر هم خراج
 نشاند ز سر زره مینا و جام
 چو بر قیز تکار خورده زره
 بیند جنتان صد منی خار نک

سراز شک او پهلوان کشید
 و کرده درآمد پرازمین خان
 تختش بکف آن سپر گرد خورد
 چنان زدش بر سر زور و دست
 پیاده بدانچه چون خجسته
 یکی یک باماد سمره کرد
 هم از ره عروس نو و شاه نو
 بآیین آن روز کار نخست
 از آن رفت و شد در زمین پدید
 زدش بر آن شلخ شاخ استخوان
 بجز اندر آمد سپهر کرد
 که با مغر و خون شمشیر از بخت
 همی شد زین تا فلکندش به تیر
 پدر از کار خود آگاه کرد
 در ایوان نشستند برگاه نو
 ز سر باز بستند عقد درست

ذکر مرگ جاکم کابل و مخالفت پسر با اترط و کشتاسب

در این عیش بد پهلوان سپا
 پسر داشت نشست بر جا او
 رسید از در فرز کابلستان
 خورشید با تیر طشت سرفراز
 بغر بکوس و برآمد سبزه
 توان کشت بوم و جهان شد سیاه
 سر خنجر آتش شد و کرد و دود
 یکی بزم بود کفستی نه رزم
 غم کوستان زخم بر بطری
 روان خون چومی کماله نشان نایب
 بهر کشته رستی افتاده خوار
 به پیوست رزم کردان که سپهر
 نکفت و رنزد جانستان
 که از شاه کابل تخی ماندگاه
 بگردید از آیین و از رای او
 بکین جوئی از شاه زابلستان
 سبک خواندست کز مهر سوزان
 درخشید تیغ و بجو شید مرد
 بمنزید مهر و بجو شید ماه
 چه آتش گزند و جوشن نهان
 دلمه سیران در او باده خواران
 دم کا و دم ناله کرده ناپه
 پیاله سرخنجر و نقل سیر
 چو سستی که هرگز نشد هوشیار
 گریزند نهاده شد ماه و کم کشت مهر
 بجز ان خون و بیکه راستان

ز بس خون خسته زمین لاله زار
وزان چشمتان خواسته ناله زار
تن پیل پر خون و پرتیر و خشت
چو زاب بقم رسته بر کوه کشت
دلیران ز ابل همس ترک و تبع
فکندند و حبسند راه کمر یغ
یکی نامه اترط بکوشاسب زود
نمود و نشست آنچه آن رفته بود

فرستادن اترط سوز و کوشاسب

فرستاده بر قدی شد برون
یکی باد پاکوه کوهان بیون
شکیب آوری ره سبزه کام
ستوری خوش و خوشنوی و کش خرام
کشم آسای و دس ساز و سنجاق جو
سبکی و آسان رو تیز و
شتابنده از پیش و رهبر پس
چو موج از نهیب و چو آتش تهاب
بروی از خرد تیز دیدار تر
بگردار بر ناول و تیز بوشش
بره دیده بان چشم جاسوس کوشش
کمان دار که دانش حسین چو تیر
خمیر شش و خار و زو چون خمیر
اکر سینه بطور سینا زوی
بی مورچه بر لباس سیاه
تنش ابر شد برق دندان تیز
بیای آن مجادیده بکاشته
ز منزل بتزلز می شد جهان
خو انکشت کاسان گذارد شمار
بیک چشم زخم از نو نرا در نک
سپهدار خواندش بر خویش زود
چو انکشت کاسان گذارد شمار
بیک چشم زخم از نو نرا در نک
سپهدار خواندش بر خویش زود
چو انکشت کاسان گذارد شمار
بیک چشم زخم از نو نرا در نک
سپهدار خواندش بر خویش زود

شب و روز پوینده انسان منت
چنین تا فرو شد سپهری دشت
وز آشنو چو از منظر زان سیاه
ز بس که ز برتر کما گوشتن
ز خون دلیران و کرد سپاه
شده پاره بر شیر مردان نژده
زمین از پی پل بر زرف چاه
خرا نیست آندشت گفتی زرنک
چمن صفت دم بد و لان باد سرد
دیگر باره کردان پر خاشن جو
ده و گیر بر خاست بادار و برد
بیابانی آشفته بر زنگ قمر
ز جرحان کوفت کوه و برز
بیارید حیدان دم خون ز تیغ
باند زگر کردن همه حستان
پس که چو خور ساز رفتن گرفت
خود دیده بان از بر سر رسید
خوشن بلان شد شادی بار

که باد و زان کرد پیش نیافت
ز شب کشت ز رفت کیتی تفر
سوی جنگ پروا تر و کینه خوا
فتاد آسمان را دل آشوبستن
زمین کشت سرخ هوا شد سیاه
ز خون بسته بر نیز با شان کوه
چو کار نیز خون را بهر چاه راه
درختان یلان باغ میدان جنگ
روان خون چو می چهره بارک
بناکام زری جنگ دادند و
هو چون بیابان شد از تیر و کرد
در آن غول مرک و کیاخت و تیر
درید آسمان از چکاچاک کوز
که باران بسالی نیاید ز میغ
وزان حستان زار ترستان
خشت اندک اندک نهفتن گرفت
که آمد دشت سحبه پدید
ستدانه کوسس گوش منبر بر

وصفت یو کی شب و بخون شایر شاکل شا

شبی بود زکی سیه ز زراغ
سیاه پیش هم و سیاهی پد
چو زکی بقیر اندر اندوده رو
نه نو چو در دست زکی چراغ
چو موج از در موج دریای فیر
سید جاسه مرغ فرو بسته مو

چنان تیره گفتمی که از لب خروش
 بزنند آن شب دم بید آفتاب
 بسان تن بیروان بزمین
 بر آنسوک برگزیده گردون ز شک
 چو خم گشته چو کانی از سیم ماه
 تو گفتمی سپهر آینه است از فراز
 در این شب سپید چو سختی غنود
 کشید ابر بجاده فام از نیام
 بر پر هم افتا و شیب و فراز
 رسیدند پیلان و اسبان بجا
 همی تاخت هر کس در آنجنگ تو
 دلیران زابل چو شیران مست
 شد از تابش تیغهای تو شب
 تو گفتمی بدوزخ درون اهرمن
 کم از یکرمان خواست صد جانفزون
 چو سیم روان بر زوار خروخ سر
 بد از رنگ خورشید و خون
 سپید سوی صف پیلان مان
 کین اندر آن حمله فلکست گفت
 تیرک و بجوشن ز کابل کرده
 ز دشمن میر دل خد کئی درشت
 بید تیر همچنان بسنگ اندرون
 مهیدون بر آن دیده آن یک کوه

ز بس تیرو کی رونبردی بجوش
 فرو بسته از دیدگان پر خفا
 هوا چون دشم سوکمی دل غمین
 رخ نیلگون پر ز سیمین سر شک
 در آنجسم بدیدار کوی سیا
 ستاره در او چشم زکیت باز
 ز بھر شب بخون بر آراست زود
 بر آنکشت شبزنگ و برگشت نام
 رکاب از غنان کس ندانست باز
 سپردند مریخها را بپای
 کی زری سلاح و کی زری ستور
 دوان مهر سولی گرز و خنجر بدست
 چو زنجی که بختاید از خنده لب
 دمه سوی آتش همی از دهن
 ز گردان تل گشته در و خون
 بر آن سیم و خورشید برافت
 همه دشت چون دیده سرخ وزرد
 چو باد از کمین تاخت بر زدگان
 ز پیلان بر ستون در مهفت
 کمی دیده بان دید مرغ کوه
 چنان گشت شش گشت زانستوی
 فتاد از کمر مرد جان سکون
 شد ندانید از زیر آن تیغ کوه

بدیدند و در شک نادیده تیر
 بدانت هر کس هم اندر زمان
 کسی کو بدینان کشید بی خون کند
 سه راسک پهلوان صف کشید
 بر خم مرتیغ الماس حسن چهر
 شای تار پوسه چون تار و بود
 عقیقی شد از خون بفرسنگ سنگ
 ز بس خنجر و نیزه جانستان
 سخا زنده خون از سناخا زمین
 شده تیغمار در سر انداختن بوی
 بد آتش ز هر حلقه درع پوش
 سمم سپ از گرد سنگ سیاه
 که و دشت از افکنده شد ناپدید
 یلانرا همه چهره شد چون زریه
 که از غم کرشاسب بر بیکمان
 همه آبهادر ششبی خون کند
 جدا جای هر جا کسی بر گزید
 همی خونفشاندند بر ماه و ظهر
 چکا چاک بر خاست از ترک بخون
 فرورخت از چنگ فرچنگ جنگ
 زمین همچو آتش بدوستان
 کشا ینده مرگ از کمانها گیر
 چو باز گیر از کویها نخست
 زبانه زبانه بر آورده خوش
 همیکرد چون سر در چشم ماه
 کرینده را کس دو یحجانید

آمدن کرشاسب بتخانه نو بهار

چو آمد بتخانه نو بهار
 ز بر جرع و دیوار بام از رخام
 ز کوه بر بلی تحت در پیشگاه
 کثیران یکی حیل پیشش پای
 از آنجا سپه سوی کابل کشید
 ز کابل بگردون بر آورد خاک
 در آن شهر بوم آتش و کرد خاست
 چنان شهر زیر و بر برداشتند
 کلی خانه دید از خوشی چون بهار
 در تش زرنجته زمین سیم خام
 تی بروی از زر و مسیکر چو ماه
 پر پوش همه کلرخ و دلربای
 بر شهر شکر فرو آوردید
 سپه دست تاراج بردند پاک
 ز هر سو خردش زن مرد داشت
 که بخت بر بخت نخواستند

کنیزان کلخ قرون از هزار
 از ایشان یکی دخت و سخا بود
 زره کرد و کفن از سر روان
 بخنده لبش لاله می سرشت
 هزارش کرده سبیل پر شکن
 سر پر شکن مشک را مایه دار
 چنان شفیقه شد بر اند نظریب
 جوان کرچه دانا دان پر فسون
 بدست آمدش هر کی چون بک
 که دخت شد و بر بتان شاه بود
 زهن زده نقطه برار غوان
 پراز راه هر لاله زار بهشت
 به بر زره ساز و عنبر فکن
 حم نم کرده بر کلی سایه دار
 که بی اوزمانی نبودش شکیب
 بود نزد پیر آزمایش قرون

در نصیحت از طریق کبریا و اولادش شاهنشاها و پادشاهان

جوان کینه را شاید و جنگ را
 چهار هست آهوی شاه آشنا
 یکی خیره رانی دو نیم بدلی
 خرد شاه را بهترین افسر است
 بهین کنج او هست داننده مرد
 چو خواهی که شاهی کنی را و باش
 نیکدار دستور فمده را
 سپه دار و کنج آگن و غم سل
 خردمند کن حاجب و خوب کار
 بیدار باید که منیکو بود
 نباید که بیکار ماند سپاه
 نباید همان سپه سر بر
 که را دوست داری و کام تو دوست
 که بهین سپه بد و فریبک را
 که شه را نباشد بر زمین چپا
 سیم زفتی و چار من کا بلی
 بهش دانش نیکتر لشکر است
 بخوتر سلاحش یلان خبرد
 بهر کار بادش و داد باش
 بهر چاره بختا دل رسنما
 که یور بطبع و سپا همه بدل
 طرازنده در که و نرم و بار
 کجا پرده روی شاه او بود
 نه آسوده از رنج و تمار شاه
 که پیوند سازند با یک دگر
 مرا بموش را چون منبر دارو

که خشم چون چهره کردی نثرند
 کسی را که آدای بزرگی و جاه
 منزه نورهی کان نه آئین بود
 بدان کارده کو بنجود ستم
 کیش آتش خور و پیش از گزند
 بسی کرد آمیغ خوبان مکر و
 بنا از سوده ده دل سخت
 که نکت ایستاده نماید درست
 و نرم باش و باکس نبرد می نهند
 هما نجاهستان از او بیکاه
 که تا ماندن بر تو نفرین بود
 نه آنرا که افزون پذیرد درم
 که کیتی بسوزد و چو کرد و لبند
 که تن سست جان کج کند روی
 که نکت ایستاده نماید درست

در ذکر ایام بهار

به نیکی و آکن چو کنج آکنی
 سچبد گرفت آنمه پند یاد
 از آن پس شاه سپیدار کرد
 بزخمه کرد لب بهیر بند
 بشکیر نمود رای شکار
 رخ شاخ بدشته از ابرو دم
 زور و خران در دل راغ غنچ
 شده لاله از تاله پر در دهن
 زمیغ روان چرخ چون پر مرغ
 تو گفتی هوا نافه کافد همه
 براز کرد اسپان سیه کشته بود
 کشاده کمین یوز بر آهوان
 ز چنگال پر خوشش کاه کمین
 نشسته بر آه و عقاب و سیر
 دانش چو پیرا کن جو پیرا کنی
 ذرا آنجا سوی سیتان فتش
 نشست و بداد و دوش دست برد
 بر آسود باخرمی روز چنبد
 که بدر و زنجیر و فصل بهار
 فشانان ز گل باد بر سر درم
 هوا بسته از لشکر راغ سیغ
 زیر وزه پوشیده گل سپهرین
 پر آواز را مشکران مرغ مرغ
 زمین حله سیر با فد همه
 بنجم کنند یلان یال کور
 چو دردی که حله بر کاروان
 شده لاله در لاله روی زمین
 چو بر بهپ کردی بنا و رد حیر

ز شاهین ابراهیمان بسته ابر
 کهی باده بر کف بیاکت بر باب
 بزبان رده ساخته بر چمن
 دو دیده بخوبان مشکین بکله
 زیستان پر کند کشت انجمن
 نشت از زنان با پدر پهلوان
 بیکهفته زان پس همه کار راه
 غوغا در جام کدشت از ابر
 دلیران ایران بکین حشمت
 بخون رخ بغبار بند و خور
 شد از بیم رنجا بزم خزان
 میان در سپهر چون کوه نر
 بهر حمله می گام بستن ز جای
 خردشش چنان کوبشکافت
 تو گفتی مگر صرخه غران شده
 شدن پیش گزشتش که یا کند
 که ایران بسپارد کرد و کرده
 دلیران ایران ز پس تا به شهر
 پس آن گشتی برده کان با سپاه
 فتانند روز و بهم یک سره
 چو دیدند گشتی دیدند زود
 یکی گشتی و چند کس ناتوان
 با او دشمنی که ای از هر چه بود

رمان از غوطیل یا زان شرر
 که از زان کوران بر آتش کباب
 میان کل و شنبلیله و سمن
 به لیل و کوش و کج لب لب
 همه با کل و می چمان در پهن
 بتدبیر و تاشد چون توان
 بسجید و شد سوی ضحاک شده
 دم نامی بدرید کوشش شرر
 گرفتند هر سو کمین خشتن
 ز کرد اندر آورد چادر بسر
 سرتیغ چون دشتی پیران
 پیاده دو دستی همی کوفت کز
 بهر نعره پسلی فکنده ز پل
 که در وی سپاهی گذریافته
 و با کوه پولاد پران شده
 بجنگ از سپر کوه خارا کند
 نهادند سر سو دریا و کوه
 رفتند کشتند زیشان دو بهر
 بدریا چو رفتند و روز راه
 بخرم کهی نام او ستاره
 بتاراج بردند پاک آنچه بود
 بجفتند و رفتند ز پهلوان
 سجد سپه جنگ را ساخت زود

زمر گزشتا باینکه در یوشن او را

همیکشت بر کرد آن کوه برز
 زنا که بر آند یوشن قناد چشم
 چو شیران بچکال و چون غول رو
 دو گوشش چو دو پرده پهن دراز
 سطرش دو بازو سه از ران پیل
 همی بخت غار از غریویدنش
 دل شیر جنگی بر آوردش و ر
 کشا و از خم چرخ تیری بخشم
 غریوی بر آورد و زان در دین
 دمان تاخت کاید بیالان زیر
 بنجهر یکی پنج بر انداختش
 بهر گوشه کز غار سر بر زد
 نبودش برون راه کاید بخت
 زخوشش که شد و هوا شاخ شاخ
 خروشش همی بر گذشت از بھر
 بھر تنک کا فکدی از خشم و کین
 سرانجام سنگی کران از برش
 تن یا گوشش دشی پوشش کشت
 سبک پهلوان پیش آمد بهوش
 دو دست و دو پایش بچرخم کند
 گزید از سبب مردم بیشتر

بیاز و کمان و بخت تیغ و کز
 و دید در شرف غاری بخشم
 بگردار میثان همه تنشس موی
 برون رفته دندان چو پیش از
 رخس زرد و دیکر همه تن چو نیل
 همی شد روان کفر جنبیدنش
 بیزان بنالید ز و خور است زور
 زدش بر قفا برد بیرون چشم
 که بر زد و کهم غار که زان غریو
 سر غار بگرفت کرد دل
 در آن شیب هر همی تاش
 کمی گزشت و زرد بر سر زد
 بر او بر شد آفتاب و کونک
 همی لاله ست از که در سنگلاخ
 دشتش و دو و بر زد بهر
 هوا تیر کشتی و لرزان زمین
 فروشت کافش از مغز از سرش
 چو کوهی بقناد و بهوش کشت
 بغار اندرون رفت چون شیر زرد
 فرو بست و دندانش بکیر بکند
 بکشتن بر دندان شرف غار

خنجر ز جزمی شد اندر زمان
 بدیند مہبت و کشتی براه
 چو بر سبز دشتی سواران جنگ
 چو کوه روان هر یکی باد وار
 چو بر روی کردون پراکنده میغ
 در آمد بخشکی بل پهلوان
 بند راه ایرانیان زری کریم
 بجز و ندر زمی که از بس شتاب
 جهان نعره مرد جنگی گرفت
 نو ندیلان بدعتان داریغ
 ز یکا نشان خون بجوش آمده
 ز بس تن بشیر کذاشته
 که بر میفش انال بدل کون
 بکشتند از ایشان کرایفتند
 اسیران ایران کره راز بند
 بیامد ابا شکری بیکران
 همی باد بانها کشیده بگاه
 از و هر سوار می درشتی بچنگ
 بهر که بر ابری دگر سایه دار
 همه میغ رابرق و باران ز تیغ
 نبرد صف کین باد لاور کوان
 ز پس موج دریا بدوش تیغ
 ز خون مرزین شد چو کشتی بر آب
 خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
 بکفشان دشتش روان باریغ
 کمان کوشها سوی کوشش آمده
 چنان شرف دریا شد انباشته
 درخشش ز جان خواست بران خون
 بتاراج بردند و بشنافتند
 کشتا دندان دیده بیک تن کمنند

فتن کسب بیک پادشاه فریقی

از آنجا سپه پروری قروان
 بیامد به هنگام خورشید زرد
 جهان پیشه شیر خرنده کشت
 شبی بود مهتاب چو نور زیاک
 زمین بجز ز سایه و ز نور ماه
 مه از کوه تابان چو از کردیل
 که کیرد به تیغ از فریقی روان
 فرو گرفت ناگاه کوس نبو
 ز تیر آمدن مرکب پرنده کشت
 ز صدیل پیداد دی از مغاک
 بگردار ابلق تعنید و سیاه
 برون تا بدینکسند از شپیل

تو گفتی در ایوانی از آن بوسر
شب فر کوشش و دوزخ بچشم
پوشید شب بر پند سیاه
کشیده یکی فر شش سیمین جهان
برافروخته چپره ماه از پند
ز لوح زبرجد سپهر در سیم
بدین شب سجد میان بسته تنگ
ز بس سرکشش ز تن کرد پشتر
بر آهت خور تیغ زرین زبر
زنای نبردی بر آمد خسروش
دست آتش از خنجر آب کون
ز بس کرد بر کرد و دون چوئل
چو بر مرد بپ و چو بر بپ مرد
همه دل خدنگ و همه مغر خاک
کمی درع در بر سلاز گز زیت
شد از سحر جهان نهنگ اند آب
به نیزه ز پیل و پنجه زرین
ز کشته چنان کشت بالا و پست
سواران بریدند بر ستوان
ز بس خو که هر جای پاشیده شد
سجد بر سحر و آنم زور و د
چو بر تیره شعر شب دیر باز
فروشت خور گشت لار و د

سه چارده بد یکی نوع و کس
ستاره ز کردش نثار درم
یکی شعر سیاه بر روی ماه
زمین زیر آن فر شش کیمینان
در تیره گیش آسمان کرده بند
ستاره بر او نقطه و ماه همیم
همیکرد و در نور متاب منک
زمین کشت کلکون و متاب خشر
نهار خرد از و ماه سیمین سپر
غوی کوس در شکر انکد جوش
چه آتش که جانش تف و د و خون
تو گفتی هوا بود پر زنده پیل
بد افتاده بر جای پر خون و کرد
همه جامه خون و همه کام خاک
کمی بے سرقاده خنجر بدست
کایه بچه کدشت پر آن عقاب
سجد بختندی یلان بر نیز
که امون زمرکز فرو ترشت
فلکند خفتان و مغفر کوان
زمین همچو روی خراشیده شد
زرد حنمه تاشکر آمد فرد
سپیده کشید از سپیدی طراز
رسمین نقطهها بر آب زرد

بدشت آمد از قیروان شکری
 سیاه چمنی شفته پیلان بست
 گرفته پیرا ز چرم تنگ
 پراز زنگ یافت شد چهر تیغ
 هوا پرده کشت چون قیر تار
 ز بس خون روان کشت هر تنگ
 از آن پس بد ریادرون مایان
 شد آکنده بر مرد خفتان کرد
 ز بس جوشن پیکار و رنج و هنب
 میان دو وصف با کمان و کمانند
 بزیارندش گفتی آن پیل بست
 ذری بر سر چار پویان ستون
 بان کبی اثر دما تیز پوس
 دوشش خشت و پنجیروان جنب
 ز کفکش همجو شش بر راه شد
 که برفت از انبوهشان کشوری
 همه نیز و کز دخنجر بدست
 برا فکنده بر ستون پلنگ
 پراز استک الماس شد چشم میغ
 ز خشت اندرون بود و از تیرار
 زمین چون بگر جو بهاشد چورک
 همگی شسته خوردند تا مایان
 ز خون در عما کشت زنگار خورد
 نماند از میان پهلوانرا شکیب
 برو تاخت با زننده پیل لبند
 کپش ذری بود پولاد بست
 ز درگاه دز اژدهای نکلون
 چو کوهی خروشدند و زرم جو
 کبابانش زو بین عقابش خند
 زمین هر کجا کام زو چاه شد

فی الحکمة

سپهدار با اثر دمانش در شش
 هم آورد سوی هم آورد شد
 همه دشت بد و د خون تاخته
 چنین بود تا بود و زیان بسی
 زمین تا بجای نیفتد مفاک
 دو دشت است در خرزاکار
 یکی را بگو هر تو بگو نمند
 برو کرده از کردی تنفش
 در دشت پر گردنا و دشت
 سلاح و درفش سراند جنت
 زیان یکی سو و یک کسی است
 و گرد جا بلند ی خیمه دز خاک
 بدین تیغ دارد بدیکر طهر
 یکی را بدان تیغ بی سر کند

بسا کس که صد ساله را کار پیش همیکو روزی بند زنده پشتر

سفر کردن کشتی از افریقیه

بسا سالیان بسته در بند و چاه
چه باید بدنیافسرونی بریم
چو از رکاب بگذشت و راه دراز
پراز مرغ رنگین همه مرغند از
از آن پس کهی دید بر تر ز میغ
چنان دید بس موج دریا می تیز
تو کفتی زمین زرم ساز دهمی
دل آنجا کرد اید که کاشش روست
خرد مام باید همی پیش پدر
جهان را پرستند کی نارو است
جهان را بختر است واه جانفرای
جهان حفت غم دارد واه حفت ناز
اگر به جهان دشمنت نیست سر
چو مردم که کو یابد از زبان
بود مرد دانا درخت بهشت
برش کوی کون دانش می شمار
خردمند اگر با غم و بکیس است
بود مرده هر کس که نادان بود
دو کونه است مردان ز روی خرد
یکی تن که بجان بماند بجا س

که شد روز دیگر خدایند باده
بدشمن گذاریم خود بگذریم
بره مرغاری خوشش آمد فراز
بدستان خروشنده هر مرغزار
که از تیغ او برزدی ماه تیغ
که بر هم زد کیست از تیغ
سیکشت و بر چرخ تاز دهمی
خوش استجا است کیتی که دل را است
دل پاک هم حفت و دانش سپر
پرستش خدای جهان را سر است
جهان کم کننده است وادربنمای
جهان عسکر کوه کند او دراز
جهان دشمن است کس است و بر
چو آراسته پیکر بر نیان
مرا و را خرد و پنج و خوبی سرشت
که از چیدنش کم نکرد و زیار
خرد و عمارت عظم او است
که بیدانشی مردن جان بود
که دانا جز از مرده شان نشمرد
که در جان نادان دور از خدا

تن بایکی خانه دان شوخ ناک
 چو دیوار فرسود زیر و زبر
 بجش و بخور آنچه داری است
 تن از کنج دینار مفلک برنج
 کراسبت تن تا بود جان پاک
 بجانیم همواره تا زان براه
 چنان کاروانی که زین شهر به
 یکی پیش و دیگر پس مانده باز

که زیر و همی اندک اندک خاک
 سر انجام روزی در آید به
 که چون نبی و ندی آن توفیت
 ز نیکی و نام نگو ساز کنج
 چو جان شد کشان بکشند تن بجا
 بدین دو نوزد سپید و سیاه
 بود شان گذر سوی شهر و کمر
 نبوت رسیده بنزل فراز

ذکر مرگ پادشاهی که بنابر ابل و لودریان و پادشاه فریدن

از آن پس جهان پهلوان چون
 برادر کمی کرد جوینده کام
 از او کودکی مانده مانند ماه
 نریمان پدر کرده بدنام او
 بکام دلش پهلوان سترک
 ملی شد که چون نیزه بر داشت
 چو بنهادی از کینه چرخ شیر
 همان لضمحاک را روزگار
 بیامد فریدون بشافشهی
 بر آن آتش مهرگان جشن ست
 نشستن که آمل گزید از جهان
 فرستاد مرگاده را کینه خواه
 ذکر نامه ساخت زمیستان

بجای پدر یافت شاهی و تخت
 و را که زوی بود کورک نام
 چو سه نیزه نادیده گشته دو ماه
 ز کشته همو بد دلارام او
 همی پروراند تا شد بزرگ
 سنان بر دل کوه بکذاشته
 به پیکان در آوردی از چرخ تیر
 درم گشت و شد سال عمرش هزار
 از آنمارش کرد و گشته نبی
 سرتش از چرخ و سه بر فرخت
 بهر کشور بکجخت کار آکبان
 نجاو ز زمین باورش و سپاه
 نیزه سپید ارمیتی سنان

مخست از سخن یاد داد اگر کرد که از نیت بهست او بیدار کرد

نامه فریدین بکشاسب و خواندن او آمدنش

در گفتن کاین نامه دلفروز
بکشاسب کین جو کی شورشای
یل از دماکشش بجز زوبه تیر
فتارنده خنجر سرفشان
تائنده گاه درگاه زرم
ز کام سمندش سه رود نیل
تورام فراده ز اختر که چرخ لب
کسی را نبرد پادشاهی درست
خود افسرش باشد و دادگاه
مرا اینم هست و از که دکار
بتو دارم امید از آن پیشتر
تو دانی که از دین و آیین و راه
شنیدم که شد رام رایتان
که از جان فرون تر مہدیش
درختی است گل شاوی آرد بهی
چونامه بخوانی سبک بر کزین
فرن جگر برده دم بر آرمی کار
که باید ترا شد بهی سوچی پسین
فوند شتابنده بهنجارجوی
سچدار زابل چونامه بخواند

فرستاده آمد بارمزد روز
جهان پهلوان کرد زابل خدا
سوار شهر برافکن دو کوسیر
فتانده خون کردن نشان
نشانده شاه بر کام زرم
بخم کندش سر زنده پیل
بما کرد تاج شاهی ارجمند
که بر تن بود پادشاه از نخست
همش و رای دستور و دانش پناه
شد منیر بر خسروان کا مکار
که بر کام مادر می بست کمر
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
رسید یکی نام جو سیمهان
ز میان جنگی بهی خوانیش
وز و سیوه فرمبک یار دهمی
برایوانت خورگاه بر تخت زین
بیا و نریمان یل را بسیار
چوگاه شاد از سوی خاودین
چنان شد که بادش ز درایت
بر آن مرده ده روز کومیش

کزین کرد هم در زمان پهلوان
 سپه سوی فرخ فریدون کشید
 جهان گشت پر گشت زالی
 چو دریا دمان لشکر فوج فوج
 به موج اندر نهان یک ننگ
 فرمان یل پیش اندر سوار
 چو بر شکست آمد شاه از تخت خویش
 گرفتش سیر بردش افراز تخت
 ز میان فرخنده را داد جاده
 شد ایوان چو خرم کبی بوستان
 بلورین پیاله زمی لاله شد
 قنینه گریست از می لعل فام
 شهنشاه بر تخت راس فرا می
 همید از آن تخت باج تاب
 بگرشارب پس شاه فرمان روا
 چنین داد پاسخ که پیری زرد
 که سیم را شوشه ز گریست
 جهان کشادگی زمین دو کرد
 رخ ز فوم ایک چه زرین سپهر
 زمستی و پیری فتاد این درگاه
 بدو گفت تو شاه روشن روان
 کنون رای دارم در این آئین
 سپید سبک پای تخت نشاند

ده دو هزار از یلان و جوان
 تزدک شاه همایون رسید
 بگفت گرز با خنجر کا بے
 یوز و هر سوار می یکی تند موج
 ز شمشیر و داندانش و خشت چنگ
 به کردش پیاده سران بشمار
 پذیره شدش زود و ده کامیش
 بوسید روی و بوسید سخت
 نشاندش بر تخت بر پیشگاه
 در آن بوستان گلرخ دستان
 ز بس و عود و ابر و ذراله شد
 بنالیه نامی و بخت یاجام
 زود و سوش و دوش زرین بیا
 چو از برج شیر سپهر آفتاب
 چرا گفت دیر آمدی سوی ما
 در آرد و صد که نه آمو بدرد
 سمن خیری و سر و چهر گریست
 که مشک همه ساله کا فخر کرد
 کمان پشت یمن زره موی سر
 شمشیر ندارد دل زنده تنگ
 که پیری و مسکن باز صد جوان
 که سختی ز زورت نمائی بمن
 گرفت و به چید بر جایگاه

دوتا کردش آسان سحر و سخت
که نه چهره کشتش نه جنبه تخت
همان پای برفت و بر تافت ز رود
چنان باز کردش گز آغاز بود
چنین بود بگفته تا با سپاه
سجده بر آسود از رنج راه

فتن لبش و زین بجان و جان و چین

بفتح ترین روز احبست فروز
ز کابل همیرفت تا شهر چاچ
برآمد یکی بو محسن نیم شب
یکی گوشه دزدانان داشت
بهر یک درون خرس ز زباب
از استخاسه پرازد و بشتافت
چو از رود بگذشت نفکند خست
ز کل دشت طافس ز کین شد
لب چشمها پر خشتا رو ماغ
سر اینده سار و چکاچاک ز سرو
از استخای باز م و شادی مرود
یکی رود گز سیم کفستی مکر
چو یاد از بشتاب و چو آتش بوش
یکی اثر دمانیلگون پسکرش
خروشش ز تند رهاک از بقی تیر
همه دم او ختم همه دل شکن
کهی دشت جوشش از دل پیشان
بزک آینه بد زوده ز زکات

سپه راند زابل شهر نیمروز
بگردش ز رکان با کج و تاج
تو گفتی زمین داروی لرزه تب
چهل و یک پر ز پریدار کشت
دخشنده چون تل اکلر ز تاب
بشادی بشهری ز ستاب رفت
جهان پر کل و سبزه دید و درخت
زابر آسمان پشت شهابین شد
زده صفت شفا نه همه دشت راغ
چنان بر چمنها کراک و تذرو
همی رفت تا پیش ایلاق رود
بسته است گردون زمین را کمر
چو مار از شنج و چو شیر از خروش
بر با خردم بخا و در سرش
نیمش ز مرک و دم از دستخیز
همه روشن ابر و همه تنی همن
که از ناف و کیوی خوبان نشان
وسیکن چو سولان همی سوچیک

زبان کمی در ع پر چین شده
همه سیم کان گشتی اندر سیمین
ز پیناسش ماهی سماه آمدی
ز هر سو بی انداز در وی بچوشت
یکی کرد به هر یک پوشید تنک
ز ده کرد به و جامه چاک از برون
چو منکلی سپاهی فرون از شمار
بدان مرز خاقان تغر شاه بود
ز لر و ان کین جوی تنقید نبار
چو از شهر رنستی بمی کاه کاه
بدی سی نبار از یلان سرک
دوره دشمن از بتان سرا
بدش کوشکی سرشید به ماه
بر او سی و یک در همه زرنگار
چنین تار سیدی سره فر از
به از پیش هر در یکی تازه باغ
ره کشت یکسر ز ساده رخام
همه ساله بدخواه ضحاک بود
چو در کشورش پهلوان با سپاه

که از باد چون جوشن کین شده
که از ید و آمد برون از زبان
هم از بن بکیا له راه آمدی
بتان پر ندین بر حله پوش
همه چشمه چشمه نفیشتی بنکست
کشاده بر او سینه سیمون
ز ره پوشش و جوشن در و ترک
که تاج بزرگیش بر ماه بود
سپه دشت شایسته کارزار
بچوکان بزم و به نخبه کاه
طرازنده کردش سپاه بزرگ
ز کوهر حکمرشان زد بیا قبا
ز پیرامن کوشک یک میل راه
که داودی بهر در کی روز بار
به پیش درشت نامدی بر نیاز
پراز کونه کون کل چو روشن چراغ
زمین مردم و کس که سیم خاتم
که ضحاک خونریز و ناپاک بود
در و دشت ز و حینه بیراه و راه

نامش تر کسب قباچین اعیتون خاقان

نویسنده راغت مان سیر
بخواستش بفرمانبری پیش باز
بختاقان یکی نامه کن بر سر
بجو باج بنپذیر یا رزم ساز

بدست و پیر اندرون شد مسلم
 همی تاخت اشک کلاب و میر
 چو غواص زی دریای بنده راه
 بر اندر که شایسته دیدی در دست
 چو سفتی بدو مشک بر تاختی
 همه نامه از دفتر منبک و هوش
 بنام جهانداور آغاز کرد
 کران ساخت آب سبک پاک
 نوشته شد این نامه و لفرور
 بنماقان تغرشاه توران مرین
 بدان ای ترا پیشگاه لبند
 جهان نوع و عروسی گرانماید
 زمانه سکاریدش از فرقه چهر
 زوین جامه کرد و خواند بر سرش
 چو این نوع و عروس از درگاه شد
 بکر ز گئی و اختر فروخت
 از ایران سن اکنون بفرمانشاه
 نزاراج بپذیرد بدیه ساز
 فرستاده چون پیش شد بدین
 در اندیشه خاقان گرفتار ماند
 دلیر بخشش تخمین تاشن بود
 نهان هر کجی تاختن ساختن
 در این مغبه کام سپهر بدفرار

یکی ابر زین کشش لباس نغم
 بصرای سیمین ز درای قیر
 همیز و بدرای معنی سشناه
 لبفتی بالماس و النش نخست
 وز اندیشه اش رشتها ساختن
 بیارست چون تحت کوهر فروخت
 که از تیره شب روز را ساز کرد
 روان کرد کرد و دود و دمار نمک
 ز کر شاسب فرخ شه نیمروز
 که مهرش بشاهی و نامش تخن
 که اختریکی رای روشن فکند
 شمع تاج و رادیش پیرایه شد
 ستاره شمار آوردش بھر
 فلک را مینی زد کله بر سرش
 فریدون فرخ بر این شاه شد
 ز ضحاک تازی شد تاج و تخت
 بدین فر از آن بر کشیدم سپاه
 و کرد نه برزم آراش کز فرار
 بچهره برفت بکار قت آفرین
 کش از هر دو سور رم بیکار ماند
 همه ساله با عجم بر خاش بود
 بتاراج بومش آب و داختن
 مہو خواست کاید سوی جناب

سخن راند خاقان به پیش کون
 چنین گفت کز باج و بدید کنج
 نزد شاه ایران اگر کش است
 بیا شاد و خوش باش مهران من
 چه بعد از آن گفت با کشت رام
 سخن آمد از هر دری و در میان
 چو صاحبقران را ز بار کشت و
 نریمان مرادیده روشن است
 بفرزندیش که پسندی روست
 همیشه بود دخت از بهر شوی
 خبر بود با سخوی پهلوان
 و هم هر چه کوئی بخوبیت رنج
 که همچون توانش کرد لشکر کش است
 بیارای ای تجانه و خان من
 که پیغام بد با فوید و خرام
 ز حوا و آدم ز نسل کیمیا
 نهان شمره را خواستکاری نمود
 سوار و جگر دار و فرخ تن است
 بهای ترا نیز فرخ هواست
 بر شوی زیدنه در شمر و کوی

آمدن تاجین برادر دقان بکجا و رفتن نریمان

سر مفته آمد فوندی و سر از
 زنا که خردشی برآمد به ابر
 سپیدار گفت اینت غرم دلیر
 من اینجا و او زرم کوش آمده است
 نرادل بدین غم نباید سپرد
 چنان کن که شبگیر با بوز و با
 می و زرم کانیجاست استجا بریم
 چو پتر حواصل بر آید و زراغ
 نریمان بیامد هم اندر زمان
 خود شید کامر و زرم و زرد و
 شما جام کمسیرید هر دو نیرم
 که آورد لشکر تاجین باش باز
 شد آن بزم گفتی بکام مهر
 از میان شدت از خوشی میر
 همانا که خوشن بجوش آمده است
 که تها پس او را نریمان کرد
 خراسیم و حبس که امیش باز
 نریمان ز بد تیغ و نامی خوریم
 بر افروخت زایوان بی چراغ
 نبرد و سجدار و خاقان دمان
 بنظراره بر پل سازید سور
 که من تیغ خواهم که فتن بزم

اگر سخت هشیار یا رسبت
 چون دژ پره دور و یخسیر سپاه
 یکی نعره زد و چو شیر یل
 شامناک پیشانی ماه غسل
 خروشیدگان ترک پر خاشخ
 اگر باز یا مبلاید رشتاب
 همان ترک پروتزد از صف چو شیر
 برانگیخت باره زریان کرد
 چو کجیند گشت اندر آمد چو دود
 نوک سنان بر سر فراختش
 پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه
 برون تاخت کرد و گری چون تیر
 بسویش بماند تراژ و ما
 زریان سوی چپ عنان بر شکست
 چنان زد و دشمن برفاق خشت درشت
 از ایرانیان رفت بر جرم غو
 همان کشت بر چشم ترکان بختش
 ز چندان سپه بیکد لاورنماند

بدین دشت پیکار کارین است
 غریو از دل کوس بر شد بماه
 که غرد چو از کور بسند کله
 برانگیخت کیتی بخون گرد و گل
 که خشتش دو سر بد کله چار پر
 بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
 گریزیده با ابلق تن در زیر
 بیاز کیر کای دست ناورد و برد
 زد و دشمن نیزه از پشت ابلق بود
 زمانی بهر سو همی تاختش
 بر آمد غو کوس از ایران سپاه
 کمان کرده الماس بر زنبار
 در آمد بر او کرد خشتی رما
 سوی رست بگرفت خشتش رست
 که بر کوه نیزه زیش بر دخت نشین
 ز که داران نو سپه دار کو
 فکندند کیمیر سلاح و دوشش
 که راتن بد از خیاشان نگارند

رفتن گریش و زریان بکاف فغفور حسین

سپه دار کجفته چون مور کرد
 ببرز بیا بانی آمدند از
 از آن پس شد آینه فغفور کرد
 که گفتی جهان نیست کس ترده باز
 نه خویشید پیوده پهنای او
 نه کرده ن سپرده درازی او

بهر سوی دیوی دژ آگاه بود
 یکی نامه آکنده از خشم کین
 چو گریان تپ کشت گلک بیر
 بنوشین دلب بزر دژ شکم
 سر شکستن همه کو هر نفسیر شد
 تو گفتی که مست اثر دانی ز زر
 از آن کنج یا قوت و حشر
 چنان کشت فغفور از آن بلند
 دوره صد نر از یلان برید
 زیمان یل نیز شکر کشید
 همه درع گردان شد از زیر خون
 زیمان کمر بسته در جنگ را
 بچشم اندر هسی که دزد
 به کیستی از خون در آغار بود
 ز سنجوق و ز کوزه کوزه در شر
 بار انداز کوسن فرادخواست
 همه آسمان کردش گرفت
 ز خون عیجا لاله کردار شد
 بهر گوشه شد گلشنی خواسته
 همه گنبد از کرد و درختان
 ز بس ترک پاشیده امون بچهر
 زده کله برشته تر کس ز ابر
 چنان سخت شد جنگ هر دو کرد

بهر گوشه صد غول همراه بود
 نوشتند تر و یک فغفور چین
 ز سیمش تن در سر ز مشک و عقیق
 ز بر سر مه و دیده بازنده نم
 کهر دانش قیر زنجیر شد
 بر گنج دانش نهاده است سر
 همی از بر سیم بر گسترده
 که شد بازبان وی الماس کند
 بهتر سپرداد خاقان کرد
 برابر نیز و یک خاقان سید
 چو بر چشبه تو حله لاله کون
 عنان داد سه نعل شبرنگ را
 ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
 اگر دشت و کوه دارد و غار بود
 شد آیین زده روی چرخش
 ز هر سو چکا چاک فولادخواست
 همه دشت غنچه و خنجر گرفت
 سان از غوان تیغ کلنا شد
 هوا را بگنبد بیابان
 همه گلشن از خنجر خون نشان
 درختان چو شب پرستاره بچهر
 طمع کرده رویه بخون نبر
 که زرم آرزو کرد و دریا و کوه

جهان شد رصندوق پیلان جنگ
چو دریای خون شد سپهرین
ز میان برون تاخت اصف نمود
چو دیوی که کرد دزد و دغ را
بپارید پندان بدان که ز تیغ
ترکان غریواند را قدا پاک
فکند نه سنجوق و کوس و نبرد
نهادندش که بتاراج سر
همه کاخ و تنجا نها کشت پست
چو بر دند پاک آنچه باسته بود
بر آمد ز سامون بخرج تفتش
چو باغی شد آن شهر بر توهم
ز ریش ز زباد سوس نشان
چو جویشنده دریای از سنده
تو گفتی زمین ز که از دمی

شکر و ستاد و فغفور جنگ میان

وز آن روی چو نخت خاتان شاه
فکند انسر از سر سوک پسر
بمیخورد بکفته بر سوک درو
دوره صد هزار از پلان سر
براکشیدند صف نبرد
مل کوس کینند آواز شد

شد این اکلمی ز فغفور شاه
زیر آمد از سخت بر خاک سر
پس آنکه بر آراستکار نبرد
فرستاد با سرکشان بزرگ
بر آمد ز جنگ آوان دارو
ستیع با برقی انبار شد

ز دوع نبرد و ز کرد کسین
 ز کبستان و اریلان است
 همی تیغ خندید بر خود و ترک
 سواران بگرداب خون اندرون
 ز خبش روان پاک و زیران شده
 ز پیمان رود در میان دو صف
 بهر زخم بر کاشت یا سب مرد
 ز ترک سواران و از مقبول
 ز ره پوشش و صف شدی ز تپش
 کشتن چون کف می فشاران شده
 بهتش یکی برق کردار تیغ
 قل نام کردی ز روی یلی
 بدو گفت بر کشتت رای نیست
 چو نازی بدین سب این سارده ترک
 نهنگ کهر بار دارم کف
 و من ز مهر نیست اما چنانست
 ز پیمان بخندید و گفت از کزاف
 ترا که نهنگی است در چنگ چیر
 عقابی که تا کشته او آشکار
 هوار ز که کو همش این بارشست
 هم اکنون ز زین آردت زین
 بگفت این و ابرشش خشم میزد
 دو خشم کمان کاف زه دال کرد

زمین کشت کردون و کردون نین
 همه دشت بد کوه پولاد است
 بد انسان که خند و برامید مرک
 دوان غرقه که رست که سر بخون
 چوستان که افتاد و خیزان شد
 کف کر ز و ز خشم پاشنده کف
 بهر حمله انباشت کردون ز کرد
 همیفت آواز کر زش و دسل
 برون آمدی باز مصقول پوش
 چکان خون از و همچو باران شد
 چو ز الماس بیجا دد بازنده میغ
 برون ز و چمان چهره مرغلی
 بهما و روت آورد حمله بایست
 کت این تحت خورشت و آن جمر
 که گیتی چو آتش بسوزد بهت
 خورشش خون و دریاش میدان
 چو شور می مهر باید ایدرنه لاف
 مرا هم عقابیت کرد و دلیر
 بچه مرک دارد روان را شکا
 و خشت کمان آشیان ترکش است
 بچکال مغرت بنقار دل
 بگرداند ریش کاشت چو خرچ نیز
 خد بخش عقاب سبک بال کرد

به تیری که پیکان او بود مرک
 بخاک اندر از زمین نخواستند
 دل و پشت ترکان شکست انبیا
 گرفتار آمد دوره شش هزار
 فرود و خست بر تارک ترک ترک
 بیارید بر جانفش بر بلا
 گریزان گرفتند بالا و شیب
 سلاح و ستوران گذشت از شما

صفت خزان و فتنه زیان و صحرای عین بشکاف

خزان بود که برک زیز زان
 زرد و کهرناک رشته نهی
 سرکه سپید و رخ دشت زرد
 رسیده بجای سمن باد زناک
 کلنگان ریس ساخته دشت بند
 ز شاخ کوزمان ربه در رم
 زبازان هوا، همچو ابر بهار
 گریزان ز کرد سواران شهر
 نهاده با هو سیه کوش چشم
 سر کوشش قرین چون نوک قلم
 زیان در آنجا با شیر و کرک
 که افکند نخیر دشت و راغ
 سر کور بود از گندش بدام
 بیکنه شش کرک جنگی دوشیر
 نشستند زان پس میان فرود
 زیراب و زافراز پرند برک
 بخت جام و در کوشش باک باب
 جهان سمن و سیرم زردی رزان
 زمین زرکداز و هوا سیم سایی
 غم باد لعل آبدان لاچار و
 سترده ز چهر چمن باد زناک
 خروشان زده صف در ابر بند
 زمین کشته با پشه عابین همه
 ز خون و دان شد زمین لاله زار
 قتاده و غوطیل طفل با بر
 جهان چون دشت از کمیند گمشد
 نشان پیش و زین چون دم
 به پیکان همیرخت پیکان مرک
 کهر زو بغال اندران تیغ باغ
 دل شیر شمشیر او را نیام
 دل تشنه با سون ز خون گریه
 بی نو گرفتند کار از سینه
 میان دور نهاده سرش و کرک
 بر آتش سرن کوزمان مجاب

دیدن بیکار و خستنی و بام شادی و خستریا و

مهر پرور برآمد بسام	ز شب بته پیرایه بر ماه تمام
چو شمع آوده بر لب بام دید	مسلل کرد مهش شام دید
شما گفت و گشت ای مه و نفوذ	ثبت قدر باد او نور روز
ضعیفی که افکنش در کمند	کرش سیکشی در بر ویش میند
غریبی که امیدش از خان بست	درش باز کن ز انچه مهمان بست
شکر لب بسو نشان بر کشود	به شیرین زبانی زبان بر کشود
میایش این کس می پرست	که ترکست و مجبور خنجر بدست
کتایون خاقان ترایا بس	سخن از جایون مران پیش و پس
برو با نکاری که داری باز	بزاری بوزد بخواری باز
بناکام سر سوی صحرا نهاد	شکش روان رو بدریا نهاد
هوا بر نفس کرد کافور پز	زمین هر طر کشت کافور خیز

در صفت زرم

برآمد کر روز کرد و غبار	نشان کشت کردون ز کرد و هوا
نمرویدن کوس و آوا سی های	دل کوه گفتی در آمد ز جای
بت و تخت و فقور بیان	گرفتند کردان ایران همه
تو گفتی ز خوبان و از خواسته	بهشتی است بر خیمه افراخته
همی بر دهر شیر جکی شکار	گرفته بر آهوی مشکبار
ز بازو شش کرد میان بته بند	ز کیوش در دست مشکین کند
سپهبد ز فقور چین و سیاه	بچی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس چین بر گرفت	سر خامه در مشک و عنبر گرفت



در صفت خایه

برآمد بشاخ آن نخونار سا
 سوار سه اسب پیاده روان
 همه تنش چشم و همه چشمش کوش
 و دیدنش با سر نخوتی ز راه
 چو شاه حبش سوی خاور حرکت
 نه روم نشست بر تخت عاج
 و لشکر بهم کینه خواه آمدند
 غمگوسس تند رشد و کرد میخ
 سرخشت کوفی می آشام بود
 ز پاشیده خرطوم پیلان تیغ
 روان خون بزخم از برشت پیل
 سیدار بر زنده پیل مان
 ز تیرش تو گفتی که در مغر ترک
 به تیر و سنان هر کجا کینه جوت
 همی داد و شمشیرش آمدن شتاب
 سرخورد و گرز چندین سیاه
 تو گفتی همی ز حرم آن سرکشان
 بر آن نخوت ز د نعره کوه کاف
 تو گفتی ز خون جرح جوشد همی
 برنده رتن جان سنان زینب
 کشایند و شمشیر بند از زره
 که بر سیم بار دز منقار قار
 تنش رومی و چهره از منهدوان
 همه کوشش هوش و همه تن خروش
 سخن گفتن بر سپیدی سیاه
 همه رحمت و نیار و کوه بر حرکت
 بیا بهجت بر تخت فیروزه تاج
 دلیران بنا و دهگاه آمدند
 دران میغ خون تراله و برق میغ
 صفش نرم می خون دل جام بود
 تو گفتی همی مار بار دز میغ
 چو ز آب لقمه چشمه بر کوه نیل
 همی تاخت آورده زه بر کمان
 همی آشیان کرد ز نور مرک
 کهی دل دریده کهی سینه دوخت
 هم اندر هوا اگر کسانا کباب
 چو بر ترک او بر چو بر کوه کاه
 کل افشان شمار دهن افشان
 که سیم رخ بگر بخت از کوه قاف
 زمین جامه نعل پوشد همی
 چو عشق از دل مهر خویان بکوب
 چو باد از سر زلف خوبان کره

چه ابرش شده چرم از خون مرد
 چو ابرش شده چرم از خون مرد
 یل از رخ و کام پر خون و خاک
 چو خفتان چو بستمون چاک چاک
 بریده بر وجوش از تیغ تیز
 زره پاره و ترکهار زید زید
 فسوده به تیغ اندرون خون و شست
 پر از آبله کف ز زخم و درشت
 گریزند و شکر کرده و با کرده
 چه از سوی دریا چه از سوکوه
 چو نخچه یکی در شتاب
 چو نفلنده زرین سپهر آسمان
 تن از باره یکسر فکندند زیر
 بکیتی در آنت در ویش تر
 یکی چاه تار یک و ژرفست از
 سرایت بروی بی اندازه در
 چنان کادی رفت خوابی تپی
 کشتن کربش از لبش و دیدن ایمان سام را
 چو کرشاسپ از طنجی پروا باز
 سپه برد تا نزد پیشه رسید
 چنان تنک و در هم یکی پیشه بود
 درختانش سر در کشیده بر
 همه شاخها تا بکسرخ کبود
 تو کفتمی سپاهیت و جنگ سخت
 کمان شاهناشان همه گز با
 تابیده اند روی از خرمور
 بپهلوی پیشه یکی آب گند
 بکشت اندران مرز شیب و افراز
 بر پیشه صف سپه بر کشید
 که رفتن در آنکار اندیش بود
 چو خط و بیران یکا نذر و کر
 بهم در شده تنک چون رو پود
 اندا کو هست کرد و کرد مر درخت
 سپهر بر کها و سنان نوک خا
 ز تنگی رمش پوست رفتی ز مور
 برش خفته اند و چو کوی بلند

دومی بود از پیل محترمتن
 تن او یکی مہشت پا و دو و سه
 ہمیش تنیک شیران و ہم کو پیش
 پوشید خفتان سبک پهلوان
 سوی روشن پاک بردشت دشت
 زہ آورد بر چرخ پیکار بر
 کہی بد و سر بر وی مہشت پای
 فکندند در در کہ شہر یار
 رسید از زریان سر سہ بکاہ
 چو بر خواند نامہ یل نامہ جو
 شدش موی کا فوری از اژدہ
 ز کنجش شخصہ بسی بدید داد
 زریان چو زین مرودہ آگاہ گشت
 و دفر سنگ بدست کر آراستہ
 میان اندر آراستہ پیل سام
 برد سام از کتف و کوپال خویش
 چو آمد بہ تنگی سپہدار پیر
 گرفتش پیر پهلوان گزین
 بر آنچیز کاوردہ بدنام را
 بد آنکہ کہ سانش دہ و چارند
 بہم برزدی شکری در نہر
 از آن پس جہان پهلوان چہند
 چو بر مہشت شدش شہی سال

چو تند اژدہ از ہر پایش از دین
 سرکش از دو سو پای زیر و بر
 بدژ و باوازہ کویہ از دو میل
 برا فکند بر پیل بر کستان
 از و خواست زور و زبراوشت
 ز شستش کہ وز و بونار در
 کہ صد زندہ پیشش دہی جا
 بر او مردم انہوہ شد صد ہزار
 و نامہ نیز و سپہدار شاہ
 بر اند آب دیدہ بر رخ بر چو جو
 چو بر شوشتہ سیم خوشاب در
 سوی ستایشش فرساد شاہ
 زد ازین و ہمہ کویہ و دشت
 غو کو سنای از بہان خواستہ
 بدیباچی پیسہ و زین تمام
 ز رہ از بروگز و خفتان ویش
 سبک سام کرد آمد از میل زیر
 نریان فرخندہ را ہنجین
 سراسر بخشید مر سام را
 سوار و دلیر و سپہدار شد
 ر بودی بہ نیزہ ز زین کویہ و
 ہمیریت فرخ دل و مہیکرہ
 زین مرغ عمرش پافکند بال

هراکس که بودش ز پیوند خویش
 چنین گفت کامی نامداران من
 مرا از یاد آمد برفتن پیام
 چه برآرد با و چه بر دیو و شیر
 کنون با کسی خواستم کارزار
 و بان اشد دایمت ریزنده خون
 تا بذریل و ترسند ز شیر
 پس از من همه راه داد آورید
 ز دل خبر بزدان منازید
 مجوید همسایگی بایدهان
 بسازید با خوی هر کس بھر
 هست و بد یوانه مدبیدند
 همه دوستان را بھر اندرون
 نرمی جوکاری توان بردش
 سرخشم اگر شکند شت و توت
 بندید دل در سرای سپنج
 ز میان مرا از پسر بهتر است
 شد آن انجمن زار و گریان برآو
 جو مرگ آمد و گاه رفتن نبود

همه پاک بر خواندند و یک خویش
 همه نیکدل غمگساران من
 بر سب شدن کردند اکنون بجا
 بروی بدم وقت پر خاشاک چیر
 که پیش نیاید چو من صد بار
 سر و دست بصد نبراش فرو
 نه از کین شود مانده تر خورد میر
 به نیکیم که گاه یاد آورید
 همه نیکوئی زان شناسید پس
 مدارید افسوس بر بخردان
 ز نیکان به تندی متابید چیر
 محند بد بر سپرد و بردارند
 که رنج و سختی گنید آزمون
 در شتی مجوید از اندازش
 شود نیز آزرده انجمن تو
 کشانجام مرگست و آغاز رنج
 چو من رقتم او مر شمار است
 برآمد خورشیدن های هوا
 ندارد دانه پر مهین سود

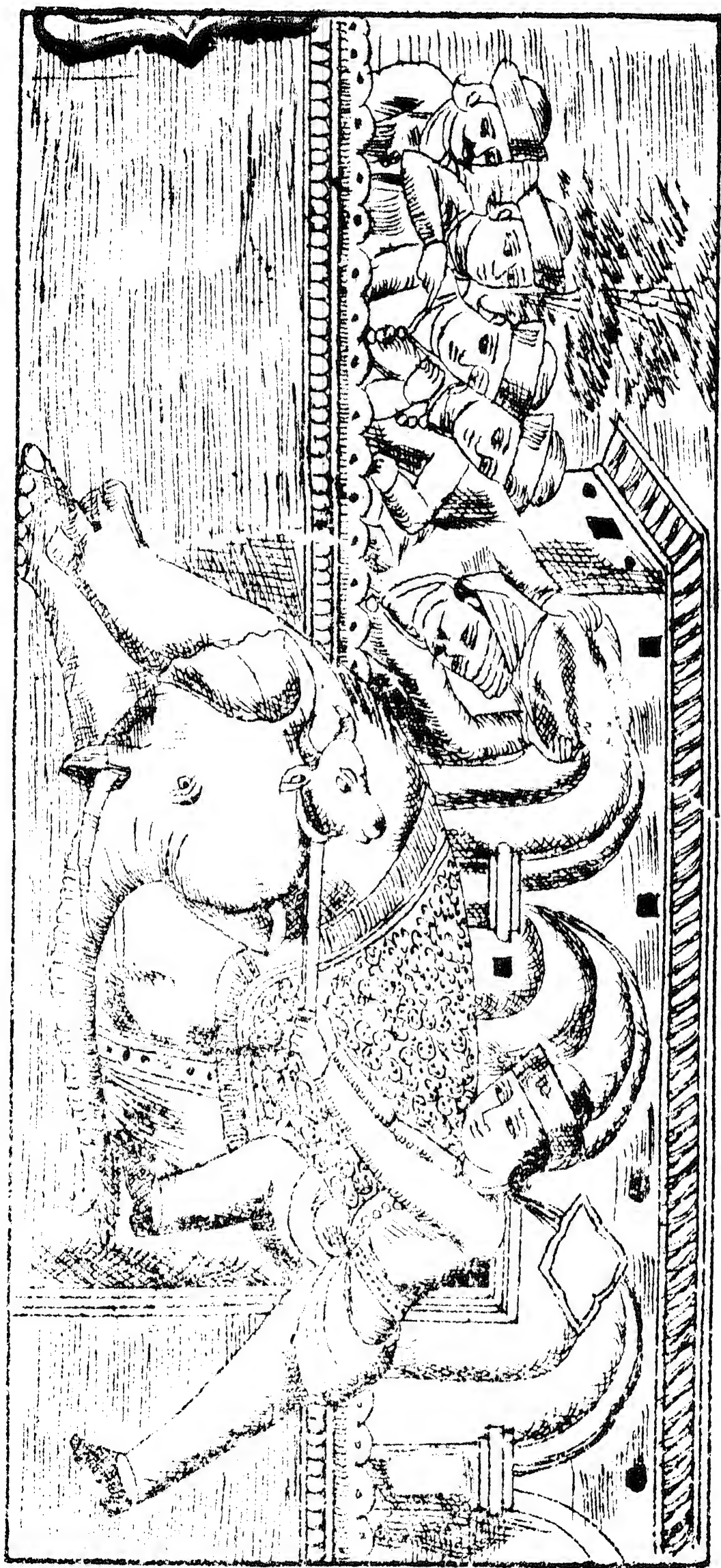
کشتن که شب از بلقان و دین میان ساک را و مرن

و کمر باره شد بانریان برآز
 ز دیوار بر رفت خورشیدن

بر رفتند کردان و کمر شاسی باز
 بد و گفت گاه سر رسید من

دلم ز این بسد کونه ریش اندر است
 پس از من چنان کن که تر و خدای
 فرومایه را دور دار از برت
 چو ز اندازۀ تن فرائی خورش
 شب در روز بر چار بهره پای
 دویم یا انیس فرجام را
 ده دل نغمه تا نکابد روان
 بنجشای بر زیر دوستان بھر
 بهر کار هر قطر از دل سپر
 کرا چهره زشتت و سیرت نکو
 سخن کاری و چهره زشت و تار
 سیاسی از اندیش کونه کون
 هنر با بیزاری آید پدید
 چو خشنده تیغم ز تار نیام
 شرم را بعنبر بشوی و کلاب
 یکی که بمان سوک تا بدکمان
 بگفت این و از دیده آب دین
 بز و آهی و جان بزدان سپرد
 هوا ز اشک و مرغان پر از آتش
 همی گفت سام ای مل سرفراز
 در فشان مہی بودی از راست
 بدی از دل و دست دریا و مرغ
 چنین است کسی ز نزدیک دور
 که را ہی در از مہ پیش اندر است
 بنا ز دور و اعمد با یک سر است
 کمن اینک تنگی شود و گوهرت
 کرد و درو مندی ز بس پرورش
 یکی بهره دین را به پیش خدا
 سیم نرم را چارم آرام را
 بشادی بسی دار تن را چون
 بدیشان بهر ششم مفروز چھر
 کمن کا نخمی بر تو کردند چھر
 کمن عیب کا زشت چهری نیست
 بسی بهتر از نیکی زشت کار
 که دانش ز اندیش کرد و معر
 ز بازی بکش پا چو پری رسید
 بر آید شود لاله ام ز رد فام
 بیا کن بهشکا هم از شک تاب
 نکوید بر کرم بدی شادمان
 بیارید چون زاله بار و مرغ
 گرفتند زاری ز رکان و خرد
 که از بانگ سخن بر ناله شد
 رفتی چنان گشت ز منیم باز
 چو گشتی تمام آمدت کا گشتی
 یکی گشت خاکمی کو اکنون مرغ
 کھی سوک داری کھی نرم و سوز

حکایت رقت علیا که سینه حواستن ز نرگس را و کزینا تو
 بجز در در راست کزوی بچنگ
 یکی شمع بدشت سپند کوه
 همان رعد غماز سردار شان
 خبر شد به عالم که شد پهلوان
 یکی نامه از بخت برگشت
 چو این نامه خوانی تیردم خرام
 بدو یا سخا راست کای بدسکا
 همه زن بیک خود بخیرت نیست
 کز از خاندان پهلوان رخت نیست
 چو این نامه بردند زری بدسکا
 بنا که شمع اندرون تاختند
 شب شمع از شمع آمد برون
 قصار را تیرد یک کوه سپند
 به تیر و کمان و بسک و فراز
 طعاش بد او ند در پیش کوه
 نریمان ز غیرت بدل روید
 قرانرا طلب کرد و گفت ای قران
 برو تا طهان سوی کوه سپند
 بجایی که قصه شنیدی ایشان
 بچنگ عقابان بختی امیر
 قران در ره افتاد مانند باد
 یکی در بر آرزو یکت و سنک
 بسی ره زنان کشته اینجا کوه
 که بودی ز کز شاسب ز نهان
 ز دنیا ی فانی برو شین و ن
 که ای دخت نامی حور انست
 تو ای کبک رقا طوطی کلام
 تنی کن دل از آرزوی محال
 دو انخت مهر که بهرست نیست
 بروی ریمان بجایش نشست
 بیامد بدان شکر بد فعال
 بد نیکو نه زود غایب استند
 بزیر اندر مشن و شنگ کون
 ملکه بر آمد بکوه لبند
 ره دشمنان بست بر خویش باز
 که نازک دلش زان نگر و دستور
 سپهر را بکفنا که بر ره حمید
 مرا یا و کاری ز صاحبقران
 که پای آناه مشکین کیند
 بین تا کجا کرده تنها سکان
 تو شتاب از نور طرش و شکر
 بد آناس که خیزد ز ره کرد باد



زاری کردن شب بانه

شب زنجی آدمی خوار بود
 در آن تیره کی حور فرخ نهاد
 که با من مکن تنه ای شبی
 سپیده ندارد مگر محسوس
 کرد و یولک سلیمان گرفت
 شب پیش ازین بهیچو ستمم سوز
 شب است آخر این یا بلا کس
 که نیشب نه ز که بر دمید
 برون آمد از چه نه بخششی بد
 بقدر چنگا شد خم آینه کین
 قدش چنگ و از اشک بر
 که اسی ماه پیش ای دلور من
 چرا غرق خونی سرانگوش
 ترا بر رخ خود اگر آتش است
 که از هجر یاری چنین تنگدل
 و که هجر یاری نداری چو من
 ابی آفتاب ترا چیت حال
 منم ناتوان خود ز بار غمان
 بخند ایچر که نداری غمی
 چو بوی نسیم بهاری شنید
 رو باد مشکین بزرگان بخت

و یا مهندوی دیو کردار بود
 ز صبح فرو زنده مسکروید
 سبا دابر و ز من شب کسی
 که از انسان فرو بست راه نفس
 مکر تیره کی آب حیوان گرفت
 چرا غم ز ستم فلک بر سوز
 که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
 نکین عقیق من شد بدید
 همی بود اشکش بر رخ کوه کس
 همی در زمان چنگ و چاک
 زاری زبان بر کشود اشکار
 چو مانی در این شب بین رهن
 خراشید رخ چوند کم کشتیش
 مرا باتش و سوزش دل خوش
 با فغان در اگر نه سنگدل
 چرا غرقه در خون کنی خوشین
 چنین تیره شب دل گرفتگی
 ترا چیت باری قدی چون گل
 بر آراز دل آتش افشان دی
 زیاد صبا بوی یاری شنید
 پس ایچر وانش فد اگر دو گفت

که ای نامور یک بی پاوسه
برنده ره انجام کنتی نورد
منم خاکت ای باداشکین
در آنکه مکه بسنی رخ یارین
بزخار باد و بر وزی نگو
کزین مهربان یار دل برگیر
چو آئی بر این روضه یاک من
بدینان نمیکرد افغان و واک
بگفت ای مه بانوان متا
زیرکان مرا کرده اینجاروان
کنون سامیل با محمود کرا
به پیش در آورد و خوشن دپای
قران سر در آورد و زیر پاپ
سپیده جهان کرد روشن تمام
سواره سواران صفت نباشه

آوردن آن شهبانو را بصره آمدن از دهبال و رسیدن

سام ویرکان جنگش

بیامد روان غنما زمش
پی اندر بفرمود تا ناختند
فران بریحی چشمه سار می پڑ
یکی کور گرفت و دوزیران
ندیدان که رخ یار خوش
به راه خیلی کهن ساختند
بر آن چشمه ساران دمی پڑ
نخست و کبابی گرفتش روان

بناگاه کرد سواران رسید
 بچنگ اندر آوخت آن بهر
 و آرد و شمشیر بکش تاب
 به ی پشت از آنجهداشتی
 چو یک نیمه بگذشت کیتی فروز
 برآمد از آندامن که خروش
 جهان پهلوان سام نو خواسته
 عمودی ز زردشت خار سخن
 بخیل عدو چون تن انداختند
 تو گفتی بلانا که جان آمده
 برابر همه لشکرش حمله کرد
 چو بنراد و کشاد زرین کلاه
 ز میان جنگی و زابل کرده
 چو چشم دو بهم هم رفتا
 برانند یکسر کوه کشند
 همه اردوی و کین آمد بدشت
 فرستاد کی بدرگ بدسکال
 چو بیشه تپه کشت از زره شمر
 رون آئی از این شهرند و حصه
 یکی کوه بودی سراندر سما
 بدی شهر بندش نفرنای
 در او آسپا بود و ستم
 سه جنگساند آن تلعه و بیدین

سوار از پی هم نهران رسید
 بمیکند دست و سر و پا تن
 ز ترکش بر آورد و بر عقاب
 کبی تیغ و که تیر بگذاشتی
 بزین کشت بر شدت نیمروز
 و نای اندر افلاک افتاد جوش
 سر اسلح بر خود آراسته
 بدی وزن آن نهصد و شصت
 بر آکند و بر شوئن و سر فکند
 که کشا سبب اندر جهان آمده
 از آن خیل دشمن بر آو و کرد
 چو نشواد و جمله سران سپاه
 رسیدند استخا ز دامن کوه
 ز میان تو گفتی زیاد و رقاد
 عدو شد حصار اندون یابند
 ز میان بدان تخت نشست
 تو شمر کرد شاسب شد پایا
 به پیشه چور و باه کشتی دلیر
 چو مردان کنون نام مرد برار
 حصار سپند اندر آن کوه جا
 در چشمه آب شیرین کوار
 از آن آب میر سخت بر طرف
 نبود سی یکی ره در آن قلعه ش

ز بالا چو سسکی زیر آمدی
 زیارین چو تیری بیالاشد
 ز زابل کروان بسی کشت
 خبر چون بر شه فریدون رسید
 کجی نامه ز دربان نوشت
 ز میان که شاسب اترپ نهاد
 بزودی بیابانو چهر شاه
 که باشد حصاری بدینگو تخت
 منوچهر با شکر بیکران
 زمرک جهان پهلوان یاد کرد
 ز کا و زمین با یک شیر آمد
 مشک تن چرخ والا شد
 از ارازیان دل شکست کشت
 بسو منوچهر شش برنگرید
 باوصاف شاه گریبان نوشت
 کوشیر دل پهلو پاک زاد
 بتدبیر نهیسم دامی براه
 در او کنج ظهیرت نیک بخت
 بیامد زابل ابا سروران
 زبیداد دشمن بے یاد کرد

با خبر شدن فریدون از مرگ کیش

چون فریدون از این سو غم
 بر جامه زرد چاک و شکند تاج
 بهیافت کرد او اسرورا
 که کیرد کنون کر زو شمشیر تو
 درختی بدی سال و سه بارور
 درخت از زمین بر شود بر فراز
 چو کنج بدی از مهر در جهان
 جهان از پس تو ماناد ویر
 از ایندرو کردون تابانند
 اگر مرگ بر ما بخردی کسین
 منوچهر چون داد کوته پیام
 رسید آکھی کشت افروده دم
 غریوان بنجاک آمد از تخت عاج
 مبرور بلا صفا را محتررا
 که یسار شد بازوی چسپرتو
 خود پنج دین برک و بارش مهر
 تو زیر زمین چون شدی پیش
 نمان گشتی و کنج باید نهان
 شدم سیراز و کنه تو او کشت میر
 ستاره ز گریه بابل اندرست
 ز بس جانور تنک ماندی زمین
 زمین بوس کردش ز میان سام

فتن ز کاه و گداز بر سر پند کوه

یکجی جنک پوشت بالا وزیر
کزان آب شد ز هر تیره شیر
بر آن دزد دستی نمی یافتند
سرانجام از آنجای بر تافتند
ز میان نه بر گشت و آنجا ماند
بر اندامی که سواره بماند
چه خوش گفت و انا حکیم زبان
اگر کار نبندی بوی در امان
چو تیره شودم در ار و زکار
همه آن کت کش نیاید بکار
بزد و میخ حنیمه بر گو هسار
همه آن کت کش نیاید بکار
کزین سرزمین تا نخردم بکام
فتم خورد بر نام پروردگار
و گزشت آیم دین پاک نیت
نیارم دگر جای بگذار و کام
همه مرک را نیم پر و جوان
که فرجام آخر بنجر خال نیت
بر آید پس از من سخی نامجو
بکشته ماند کسی با و دان
بود از نتاج من آن کینه کش
برایکوه ریزه کت خون چو جو
که می بینم ایدر شبان دراز
هم او پلتن باشد و شیرفش
یک تخت تمشید با او بکام
چهار تخی که شاسب با برک و ما
چو تشنید بگریست سام جوان
از این فروده کویند با من پیام
بدینگونه بگذشت تا شام شد
بنالید از این راز بر پهلوان
پوشید کیتی با تم سیاه
خو راز چرخ در پرده ناکام شد
سوی خیمه رفتند بیکر سپاه

انداختن اسلحه سپندگی بر میان کشته شدن

ز میان در انبار کاه شده
همی بود تا شد ز مردم نه
شب آخرش بود شب تیره
همی پیش زردان سرافکنده
مرآن خیمه بدیش برج حصار
در آن برج بودی شه قلعه دار

یکی دیکت منجور آن برج بود
 بار و مر آن رعد انباشتند
 از آن برج آن سنگ آمد را
 ز میان در آن بار که در نماز
 از آن پس که نگین گذشته سال
 زبالا چو آن رعد انداختند
 سحر آگهی شد بسام و سپید
 یکی مخته بنشست یا سوک و در
 بسوی حصار و دزدان کشید
 نشست اندر آنجا بسی روزگار
 ز دروازه و ز یکی تن برون
 چو حاجت بندشان بهر کم و بیش
 بفرجام نو رسید برکت سام

اشاه بزال بن سام قلعہ بعد از سلطنت بدیر گرفت

پیر آمد از سام وستان بنام
 بختی چنین ناسور پور ز زال
 در آنکه که ایمن بدند از خطر
 بر آریست رستم بخو و ساروان
 شتر مان بار نمک سر بر
 هاکم که در شد لشکر سپید
 چنین است کردین روزگار
 چنین است آیین کردان سپهر
 که خوانند کردان و رزال سام
 که خوانند رستم بل سیاهال
 در اندر نمک و کت میشت
 شد از سار و امان یکی کاروان
 بار نمک که زو تیغ و تبر
 همه پنج و بنیاد ایشان بکند
 که که کل چنینی از آن گاه غار
 که کاهش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه بولفسید

سواریت تیر و تیز کرد
 نهراپ و پیش تیغ مردی مکر
 شمشیر گشت بخت تو گشت تا جین
 سلاش ستاره سپاس زمان
 هتاک بلا خشت جا بخیرت
 زمانه بگرد بر آنکس بدرد
 به بند و گنبد تو راه کرد
 نشان پی خویش در شوره شیر
 ز زین سنان تو کرد کن ابر
 چو پر باد و کرد دست جام سخی
 ز جور جهان یکسر آنکس برست
 بگردان بر آنکو ترانیک جو
 قوی بخت فرخنده را برهنون
 بر رخ ز یورجی خسروی تخت
 بنام تو دیوانه آید بهوش
 سپهر خرد از فرخندگی
 به بینی تو از تیغ از وی ورا
 من از فرخنده مور زنده ام
 دل من سوی شعر شناخت راه
 چنین است زیر که بر سیوه ها
 الا ابرافقه در صد فها کمر
 که فرینک سیدانش دانش بود
 خرد و درع و دین ترک و زادی بود
 مهبی کنجش و نیک می بخین
 سرش زمین و ساری بهمان
 اگر مرک پران بود میسرست
 که خند و براو تیغ اندر بند
 کشاید سنانست در رستخیز
 پوشد ز بیم تو اندر کویز
 بیاید کند طعمه سقر نهرو
 شود از گفت کنج کا نهایی
 که در دامن دادت آویخت دست
 فرشته است در سایه عرش او
 قوی خانه راستی راستون
 برای افسری ایزدی بخت را
 بهیوسرشت تو دار و سروش
 نهر زافریدون تو فرخ تری
 که گنج و از جام کسیتی نما
 تو یافته بخت فرخنده ام
 مرا کردشاعر سخنها شاه
 ز فرهار آور و گل بار
 هم از تفت خور خیز و از خاک زر

بهیستم انجسوره شناس که نیکیت را چون گذارم پیاس
 از این نامه انقرزدیک تر نزاری تو خدمت ندیدم ذکر
 ز جان داده فرزند با بشمار بیاراستم هر یکی چون بیار
 سراسر ز دست بهر خورده نوش پدرشان خود بوده و دایه هوش
 همه عکس رند دانسته را ز دل دانش آموز خوانده را
 بهی تا بماند جهان زنده اند همه نام نیک ترا بنده اند
 بدان ای شهنشاه خسرو شراد که از عدل تو بخت فروزه باد
 نه کرشاپ از پهلوی یافت نام ز بازوی عدست نیکی تمام
 فریدون ز عدل و بهر نیت فر ترا هم بهر سبت و عدل طفر
 جهان تا جهانست فرو تو باد
 دل حلق باد از فر تو شاد

در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و کدا مسکافات ایشان بود بر خدا
 کمن تختیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرور شد
 جهان چون یکی بخت سراز داد کسی نیست که ز بهر شکش راهست
 دمان آتش است و شب روزم دم آب و هوا سینه با سون شکم
 براو بخت نرسفت چرخ از فر تاره است چشمانش از دیر باز
 سراسر شکم بخت انباشته ز بس گونه کون هر کس و باشته
 چه فرز انکان و چه مردان کرد چه خوبان چه شادان باد بهر
 چو شام بیت کرد و دان را کنیوا شب و روز کردش تاره سیاه
 نه بینی که بر جنگ ما ساختن به
 همی ریج تا ساید از چمن به

بیک گشتن از زیر چرخ و دار
 جهان بزمکا هیت فقرش نشان
 جوانیش خوشی و مستیش از
 در این سستی انخس که شد خفته است
 اگر چند بسیارانی بجای
 و آن ماند خواهد که تاج و کنج
 بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو
 کهن کار کا هیت بر ساخته
 تن ما چو میوه ست جان میوه
 شب و روز هموار و با ما براه
 و بسیکن ز پس ما بمانیم زود
 یکی جامه زندگانی است تن
 بفرساید آخرش چرخ لبند
 ز ما تا در مرگ یکدم مرده است
 بیرون هر انخس که زاید است
 نیایی کسی گشتش کسی مرده نیست
 کجا شد که موثر شاه لبند
 جهان را چنین است رسم و نهاد
 بجز از خاک سیه بر کشد
 و زین شاد و گرد و دانه زان بسته
 کجا آن یلان و کیان و کوان

کند کارمازیر و بصد هزار
 میش عمر و تن تاک و ما می نشان
 غمش روز پیریت کاید فراز
 نه بشنافت هرگز نه از خواب است
 هم آخر سراپد سپنجی سر
 نه انخس که درویش باد و درنج
 اگر مرک و پیری نبود دی و راو
 که زو بر نشد کار پر دشته
 بچینند گیر و زیاده ز بار
 دو پکنند پویان سپید و سیاه
 شوند این دو از پیش چون دوه
 که جان داردش پوشش خوشین
 چو فرود جامه بیاید نکند
 اگر ره دراز است در کوتاه است
 شود نیست چون نیست بود انخت
 ولی نیست کز کیتی آزرده نیست
 کجا حجم و طهورت و یومند
 همیشه مانند است با دین و داد
 یکی راز سخت و کله در کشد
 چنین است رسم سرای لبند
 از اندیشه دور و این توان

همان ترست این جهان فراخ
 که دیدت همیشه و ایوان و کلاه

